

مازیار

(۱) تاریخ زندگانی و اعمال او



به قلم

مجتبی مینوی

(۲) یک درام تاریخی در سه پرده

به قلم

صادق هدایت



چاپ اول ۱۳۱۲ / سازمان انتشارات جاویدان

نشر الکترونیک: آذر ۱۳۸۹

Farhad_1984@ymail.com

فهرست مندرجات

۳ مازندران (شعر فردوسی)

۴ دیباچه

تاریخ زندگی مازیار

به قلم مجتبی مینوی

۱- رشته نسب و خاندان ۷

۲- سلسله قارن وند، اسپهبدان گیلان و طبرستان از زمان ساسانیان ۷

۳- ونداد هرمزد ۸

۴- قارن ۱۴

۵- مازیار ۱۵

۶- سرکشی مازیار ۲۰

۷- سال دویست و بیست و چهار ۲۵

۸- خیانت ۳۰

۹- پایان کار ۳۶

مازیار درام تاریخی در سه پرده

به قلم صادق هدایت

۴۶ بازیگران

۴۷ پرده اول

۵۸ پرده دوم

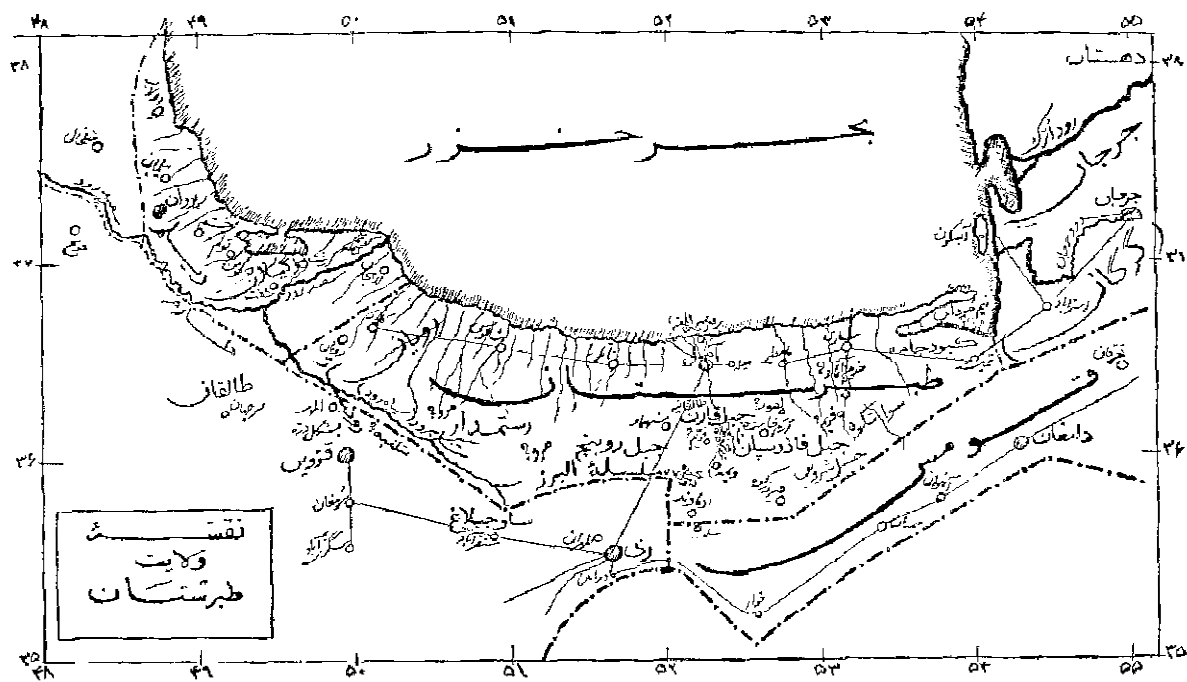
۷۰ پرده سوم

۸۰ یادداشتهای

مازندران

به بربط چوبایست بر ساخت رود
 که مازندران شهر ما یاد باد
 که در بوستانش همیشه گلست
 هوا خشگوار و زمین پرنگار
 نوازنده بلبل به باغ اندرون
 همیشه نیاساید از جست و جوی
 گلابست گویی بجویش روان
 دی و بهمن و آذر و فرودین
 همه ساله خندان لب جویبار
 سراسر همه کشور آراسته
 بتان پرستنده با تاج زر
 کسی کاندران بوم آباد نیست
 بر آورد مازندرانی سرود
 همیشه برو بومش آباد باد
 بکوه اندرون لاله و سنبلیست
 نه گرم و نه سرد و همیشه بهار
 گرازنده آهو براغ اندرون
 همه ساله هرجای رنگست و بوی
 همی شاد گردد ز بویش روان
 همیشه پراز لاله بینی زمین
 بهر جای باز شکاری بکار
 ز دینار و دیبا واز خواسته
 همان نامداران زرین کمر
 بکام از دل و جان خود شاد نیست

(فردوسی)



دیباچه

قسمت کوهستانی سرزمین طبرستان^۱ در سایه وضع طبیعی و جغرافیایی خویش و به نیروی پایداری و دلیری مردانش توانست تا دو قرن بعد از حمله عرب به ایران در جلو سیل مرگبار لشکر اسلام مقاومت نماید و از تسلیم قطعی به دست تازیان مصون ماند. رشته کوه های کلان صعب العبور البرز که میان فلات مرکزی ایران و دشت ساحلی بحر خزر حایل شده است از یک طرف، و محدود بودن به دریا از طرف دیگر، این ناحیه را به صورت قلعه جنگی محکمی در آورده است و از همین جهت کسانی که در ابتدای هجوم عرب نمی خواستند گردن به تبعیت آنان دهند در آنجا در امن و امان بودند و به اعتماد موقع محکم طبیعی خود از تهدید خلفا به هیچ وجه پروا نمی کردند. این ولایت آخرین قسمتی از کشور پهناور ساسانیان بود که به پستی تن در داد و در مقابل لشکر عرب سر فرود آورد. بیش از یک قرن بعد از آن که عرب سایر بلاد ایران را فتح کرده بودند حکام محلی که اسپهبدان تبرستان نامیده می شوند در ناحیه کوهستانی خویش مستقل بودند و تا نیمه قرن دوم هجری سکه های ایشان هنوز با خط و علامت پهلوی زده می شد و مردمانش همه به دین نیاکان خویش یعنی کیش زرتشتی باقی بودند.

در میان پهلوانان و فرمانروایان ایرانی این سرزمین خاندان کارن (قارن) از همه بیشتر در برابر عرب مقاومت کردند. تربیت ایرانی و دلیری طبیعی آنان به ایشان اجازه نمی داد که مقهور مشتی مارخواران اهریمن نژاد، شوند و پس از آن هم که با عرب رابطه پیدا کردند از آموختن زبان و عادات ایشان ابا داشتند. اتحاد مردم این سرزمین در دفع نفوذ عرب، از کشتار عام تازیان در زمان ونداد هرمزد خوب معلوم می شود.^۲ در دوره ای که همه ایرانیان برای تملق زبان عربی را می آموختند ونداد هرمزد با هارون به وسیله مترجم گفتگو کرد و درشت گویی های او را با دستور حفظ ادب و پاس احترام خویش جواب داد.^۳ خلفا از شهریاران ایرانی مازندران همیشه حساب می بردند و در نامه هایی که به ایشان می نوشتند شرایط احترام را ملحوظ می داشتند.

۱. طبرستان صورت عربی شده تپورستان است که اسم این ناحیه بوده، و معنی کلمه «سرزمین قوم تپور» است. قوم تپور در سرزمین کوهستانی این ناحیه و قوم آمد (Amar) در اراضی جلگه ای آن سکنی داشتند. تا در حدود سنه ۱۷۶ قبل از میلاد، فرهاد اول پادشاه اشکانی قوم آمد را به ناحیه خوار کوچانید، و تپورها تمام ناحیه را فرو گرفتند و ولایت به اسم ایشان نامیده شد. تا عهد سلاجقه نامی جز طبرستان برای این ولایت در هیچ کتابی مذکور نیست. لفظ «مازندران» که در شاهنامه آمده است و به معنی «سرزمین دیوان مازنی» است از اوستا گرفته شده است، و بر زمینی در جهت مغرب (شاید مصر) اطلاق می شده است، و استعمال آن به معنی طبرستان باید بعد از شیوع یافتن شاهنامه معمول شده باشد. در اشعار معری مازندران به معنی طبرستان به کار رفته است.

۲. صفحه ۹ دیده شود.

۳. صفحه ۱۳ دیده شود.

مازیار نوه ونداد هرمزد آخرین نمونه این قهرمانان ایرانی بود. وی به اقرار دوست و دشمن بزرگ ترین کسی است که به شاهی نواحی کوهستانی بحر خزر رسیده است. در میان شاهان این ناحیه ازو مقتدرتر و باهوش تر و فعال تری به وجود نیامده است. این مرد نامی همین که به شاهی طبرستان رسید به اطمینان موقع محکم طبرستان اکتفا نکرده بیشتر دوره شاهی خویش را به ساختن قلاع جنگی و سنگر بندی و کشیدن دیوار در برابر یاجوج و مأجوج تازی صرف کرد و پیوسته به لشکر آرای و تجهیزات جنگی مشغول بود. با دشمنان دستگاه خلافت مانند افشین و بابک همدست شده بود و به طور غیر مستقیم امپراتور روم شرقی را نیز با خود یار داشت.

منظور همه این متحدین زمین زدن قوت عرب بود و سرکشان ایرانی برای بازگرداندن استقلال ایران زنده کردن کیش و عادات ایرانی نقشه می کشیدند.

مازیار در مقصود خود به حدی پیشرفت کرد که مایه بیم خلیفه شد و چندین بار با او مکاتبه کرد و فرستاده به نزد او گسیل داشت. بالاخره در زمان معتصم دشمنی آشکار کرد و خلیفه ناگزیر شد با او کارزار کند. مازیار که تمام پیش بینی ها را کرده بود خود را نباخت و جداً به دفاع پرداخت. ولی عربها که می دانستند از جنگ با او نتیجه ای نمی برند به عادت خویش از راه تقلب و جاسوسی بر او دست یافتند. از زمان ونداد هرمزد تا زمان مازیار دو سه پشت عوض شده و در نتیجه آمیزش با عرب خون مردم طبرستان فاسد شده بود و کثافت های سامی جای خود را در میان ایشان باز کرده بود.

تمازج بالعرب الاعاجم والنقی علی الغدرأنواع تدم و أجناس

تقلب و خیانت و دزدی و رشوه خواری و پستی های دیگر از طرفی به ایرانیان سرایت کرده و از جانبی دیگر به مردمان نیمه ایرانی و نیمه عرب رسیده بود. حاصل این که میدان برای اعمال نفوذ کارکنان حکومت عربی و فساد کاری کسانی که درد اسلام داشتند باز شده بود و لشکریان عرب توانستند به وسیله برخی از سران سپاه مازیار بر او دست یابند و اسلام را بیش از پیش قوت دهند، چنان که خواجه نظام الملک که جنبه ایرانی او مقهور حس عرب پرستیش بود در ذیل حکایت بابک می گوید: «معتصم را سه فتح بر آمد که هر سه قوت اسلام بود: یکی فتح روم، دوم فتح بابک، سوم فتح مازیار گبر به طبرستان، که اگر از این سه فتح یکی بر نیامدی اسلام زبون بودی.»

نتیجه شکست مازیار این شد که آزادی ایران از تسلط عرب به مدت مدیدی عقب افتاد.

تاریخ و سرگذشت مردان نامی ایران مانند ابومسلم خراسانی و برمکیان و بابک و افشین و مازیار و غیره که هر یک جداگانه داستان دلچسب و فصل مهمی از تاریخ ایران است از رشادت و استقامت و زیرکی و

کاردانی ایرانیان تا دو قرن پس از استیلای عرب حکایت می کند و نشان می دهد که هنوز ایرانیان برای استقلال خویش می کوشیدند. و فر و شکوه دوره ساسانی و برتری نژادی و فکری خود را به کلی فراموش نکرده بودند. نوشتن این داستان ها و روشن کردن این فصول از تاریخ زنده ایران از اهم واجباتست. اینک ما آن چه را که در باب احوال مازیار در کتب خوانده و یافته ایم به یکدیگر پیوند داده در این کتاب به معرض مطالعه خوانندگان عمومی می گذاریم. این کتاب به دو قسمت است:

یکی مقدمه تاریخی، دیگر یک درام تاریخی. مآخذ ما از این قرار است: تاریخ طبرستان ابن اسفندیار، ترجمه تاریخ ابن اسفندیار به انگلیسی، تاریخ طبری عربی، منتخبات تاریخی و جغرافیایی برنهارد دارن، مازندران و استراباد رابینو، تاریخ طبرستان سید ظهیر الدین، فتوح البلدان بلاذری، کتاب اسامی ایرانی تألیف یوستی، مروج الذهب مسعودی، معجم البلدان یاقوت، اراضی خلافت شرقی از لستر انج، سیاستنامه خواجه نظام الملک، نظم الجوهر ابن بطریق، انسیکلوپیدیای اسلام، انسیکلوپیدیا بریتانیکا، و چند کتاب دیگر.

طهران آذر ماه ۱۳۱۲ مجتبی مینوی، صادق هدایت

در موقع چاپ دوم این کتاب تجدید نظری در مقدمه تاریخی آن به عمل آمد و بعضی از اغلاط فاحش آن رفع شد و توضیحات مختصری در برخی موارد افزوده شد، ولی تغییر اساسی در آن داده نشد، زیرا که به این صورت که هست موافق میل آن دوست انشا شده بود که امروزه در میان ما نیست.

امیدوارم که وقتی دیگر این تاریخ زندگانی مازیار را به صورتی مکمل و مصحح از نو تحریر کنم و جداگانه منتشر سازم.

طهران، اول شهریور ماه ۱۳۳۳ مجتبی مینوی

تاریخ زندگانی مازیار

۱- رشته نسب و خاندان

از سلسله های مختلف حکام و شاهان طبرستان سلسله ای که مازیار از آن بود به مناسبت این که نسبشان به سوخرا می رسد به **سوخرائیان** و به سبب انتسابشان به خاندان کارن به **قارن وند** معروفند، و هر یک از اسپهبدان این سلسله به لقب **گرشاه** (= ملک الجبال) ممتاز بوده است.

رشته نسب مازیار ازین قرار است:

مازیار پسر قارن است، قارن پسر وندادهرمزد است، وندادهرمزد پسر فرخان، و فرخان از نواده های سوخرا پسر انداز پسر کارن پسر سوخرای بزرگ^۱ بود.

فاصله میان فرخان و جدش سوخرا معلوم نیست چند پشت بوده است و مورخینی که این فاصله را به هیچ رسانده و فرخان را پسر مستقیم سوخرا گفته و نقصی را که از حذف چند پشت در تاریخ حاصل می شده به وسیله نسبت دادن مدت شاهی طولانی به بعضی از ایشان بر طرف کرده اند راه خطا پیموده اند.

فرخان دو پسر داشت: وندادسپان، وندادهرمزد.

وندادسپان دو پسر داشت: ونداد اومید، خلیل.

وندادهرمزد از خواهر یک نفر کوهیار نام^۲ سه پسر یافت:

ونداد ایزد، ونداد اومید مسمغان، قارن.

ونداد اومید مسمغان را پسری بود شهریار نام.

قارن شش پسر یافت: مازیار، شهریار، کوهیار، عبدالله، فضل، حسن.

۲- سلسله قارن وند

اسپهبد گیلان و طبرستان، از زمان ساسانیان

۱. مورخینی که نسب او را مازیار بن قارن این ابوالملوک شهریار بن شروین ذکر کرده و او را به سلسله باوند پیوند داده اند اشتباه کرده اند.

۲. این کوهیار را که دایی پدر مازیار می شود ابن الاثیر (البته به خطا) عموی مازیار می خواند.

ابتدای شاهی این سلسله در طبرستان از زمان انوشیروان خسرو اول پسر قباد بود که قارن پسر سوخرا را از سال ۵۶۵ میلادی و بعد رتبه اسپهبدی طبرستان داد و حکومت این ناحیه را به ارث به خانواده او مخصوص گردانید.

خود سوخرا پسر ویشاپور (طبری سلسله نسب او را می دهد) سر کرده خاندان کارن بود که یکی از هفت خاندان اشرافی پارس در عهد ساسانیان بود، مرکز اصلی خاندان کارن کوره اردشیر خره در فارس بود. سوخرا مردی بود دانشمند و پهلوان و دلاور و در زمان فیروز پدر قباد ولایت سیستان را داشت: هنگامی که فیروز به قصد جنگ با اخشنوار پادشاه هپتالیان (هیاطله) حرکت کرد سوخرا را به جانشینی خود بر شهر تیسفون و به اردشیر (که دو شهر از هفت شهر مدائن و محله خاص شاهی بودند) گماشت. همین که وی شنید که اخشنوار فیروز را شکست داده و دیوان شاهی را ضبط نموده است و فیروز در حین فرار هلاک گردیده (۴۸۳ م)، خود با جمعی از اسواران خاص خویش و سپاهی از سواره و پیاده آهنگ اخشنوار کرد و در اولین مقابله ای که میان ایشان روی داد چنان ضرب شستی به آنان نشان داد و زهر چشمی گرفت که اخشنوار دانست تاب مقاومت با او ندارد، حاضر شد دیوان شاهی و اموالی که تصرف کرده بود و اسرائی که گرفته بود همه را باز پس دهد و سوخرا بدون آن که جنگی کند به همین قدر قناعت کرده به پارس باز گشت. پس از آن که وسپوهران و بزرگان و موبدان بلاش پسر فیروز را به تخت شاهی نشانند و جاماسپ برادرش را مشاور او قرار دادند (۴۸۴ میلادی)، برادر دیگرشان قباد به همراهی خاقان ترک لشکر به طرف مدائن کشید و هنوز از ری نگشته بود که بلاش به جهان دیگر رفت (۴۸۸ میلادی) و سوخرا شاهی قباد را اعلام نموده او را به پایتخت خواست. قباد نیز پس از جلوس رتبه اسپهبدی سوخرا را تثبیت کرد. لکن پس از چندی حسودان سوخرا را نزد قباد متهم نمودند و سوخرا که از این دسیسه آگاه شد با نه پسر خویش به طرف طبرستان فرار کرد. در راه سوخرا به خیانت کشته شد. اما پسرانش خویشتن را به بدخشان در نواحی علیای رود جیحون رسانیده آن جا ماندگار شدند و لشکریانی برای خویش ترتیب دادند. در جنگی که بعدها (سال ۵۶۵ م) انوشیروان با ترکان می کرد ایشان او را یاری کردند و خسرو به پاداش این خدمت هر یک را در ناحیه ای که خود او پسندید حکومت ارثی داد. قارن که از همه کوچکتر و جوانتر بود قسمتی از جبال طبرستان شامل نواحی ونداد اومیده کوه^۱ و آمل و لفور و پریم را انتخاب کرد و این ناحیه بعدها به نام خود او کوه کارن (قارن) خوانده شد و خود او اسپهبد طبرستان لقب یافت.^۲

۱. ونداد اومید کوه اسمی که البته بعد از زمان این قارن به این کوه داده شد.

۲. اصطخری گوید: «کوه های فادوسفان و قارن جبالست محکم و رفتن بر آن سخت دشوار است، و هر کوهی از آن را رئیس دیگریست و بیشتر آن را درختان بلند و جنگل و رودخانه فرو گرفته و بسیار حاصلخیز و پر نعمتست. کوه قارن شامل عده قریه هایی است و جز شهمار و فریم شهری ندارد. پریم در یک منزل فاصله از شهر ساری واقع شده و قرارگاه آل قارن و جای حصن و ذخایر و اقامتگاه شاهان ایشان است و ملوک جبال شاهی این نواحی را از زمان اکاسره به ارث دارند.»

پس از مرگش انداز^۱ به جای او نشست. از زندگی و روزگار شاهی او خبری نداریم جز این قدر که ابن اسفندیار می گوید وی در قوت و جرأت نظیر رستم شمرده می شد و یک شب در دنبال یک گوزن چهل فرسنگ راه پیمود و در آخر سواره از رودخانه ای عبور کرده عاقبت شکار را یافت و او را بکشت. مدت شاهی او را سید ظهیر الدین ۵۲ سال نوشته، ولی بران اعتمادی نیست. تاریخ پادشاهی جانشینان او مدتی مجهولست، همین قدر می دانیم که وی را پسری بود سوخرا نام و یکی از نواده های سوخرا (معلوم نیست با چند پشت فاصله) فرخان سابق الذکر پدر ونداد هرمزد بود.

۳- ونداد هرمزد

ونداد هرمزد معاصر پادوسبان دوم و شروین اول و شهریار رستمدراری بود، مدت شاهی او پنجاه سال بود. در سال ۱۳۷ هجری (۷۵۵ میلادی) پس از آن که سبذ نیشابوری از اتباع ابومسلم خراسانی در میان کومش (دامغان) و طبرستان به دست یک نفر لوبان؟ نام طبری کشته شد منصور خلیفه اسپهبدی طبرستان را به ونداد هرمزد پسر فرخان واگذاشت.

در حدود سال ۱۶۰ هجری ساکنین اومیدوار کوه از ظلم و تعدی کارگزاران خلیفه شکایت به خدمت ونداد هرمزد آوردند و وعده دادند که اگر او با ایشان به خلاف برخیزد با وی همراهی کنند، باشد که بدین طریق هم ایشان از ستم و آزار عربان رهایی یابند و هم او به قدرتی که نیاکانش داشته اند باز رسد. وی پس از آن که رأی اسپهبد شروین ملک الجبال (مقیم شهریار کوه در پریم) و نظر مسمغان و لاش (مقیم میان دو رود) را در این باب خواست و ایشان را موافق یافت، و به حمایت و دستیاری ایشان اطمینان و پشت گرمی حاصل کرد روزی معین را قرار داد و به تمام نواحی ابلاغ نمود و در این روز همه مردم طبرستان بر عربان بشوریدند و تمام آنان را و کارگزاران خلیفه را و هر که را مسلمان شده بود به باد کشتار گرفتند و ساکنان طبرستان در این امر چنان متفق بودند که حتی زنانی هم که به عقد عربان در آمده بودند شوهران خویش را ریش کشان از خانه بیرون آورده به دست مردان به کشتن دادند به طوری که دیگر در تمام طبرستان عرب و مسلمان یافت نمی شد.^۲

۱. اشکال مختلف الانداه و الندای و الندار از تعبیر یافتن لفظ الانداد [انداز + ال حرف تعریف عربی] ناشی شده است.

۲. این دومین قتل عام عربها در طبرستان بود. دفعه اول در سال ۱۴۱ هجری بود که اسپهبد ملک خورشید دوم از سلسله دابویه امر به کشتار همه مسلمانان مقیم مملکت خویش داد و در نتیجه لشکریان عرب به امر خلیفه پی در پی به طبرستان ریختند و متجاوز از یک سال جنگ ایشان ادامه داشت و اسپهبد ملک همین که شکست خویش را حتمی دید و زهر از نگین انگشتی برمکید و در گذشت و این شورش فرو نشست (رجوع شود به طبری حوادث سال ۱۴۱ و ۱۴۲)

خالد برمکی و همراهانش که به امر خلیفه مهدی به ری آمده بودند چون این اخبار را شنیدند به بغداد قاصد فرستاده خلیفه را آگاه کردند و او سالم فرغانی را، که از سرداران معتمد خلیفه و به «شیطان فرغانه» مشهور بود و برابر هزار سوار به شمار می آمد، برای تحقیق احوال فرستاد. و پس از آن که صدق اخبار معلوم گردید سالم داوطلب آوردن سر و نداد هرمزد شد و با لشکری جرار روی به طبرستان آورد^۱ و در جلگه اشرم خیمه و خرگاه زد. و نداد هرمزد به مقابله او آمد و ضربتی که سالم با گرز بیست منی خویش بر او فرود آورد جز شکستن سپر او اثری نکرد. شب دست از کارزار کشیدند و روز بعد و نداد هرمزد و سپاهیان در هرمزد آباد اقامت کردند و چون هنگام جنگ در رسید در جواب دعوت و نداد هرمزد، پسر او و نداد اومید معروف به «خداوند کلاک» خواهان آوردن سر سالم شد و هر چه پدرش و داییش (کوهیار سابق الذکر) خواستند او را که در جنگ تجربه ای نداشت از این اقدام باز دارند مؤثر نیفتاد. پدرش ناچار او را به همراهی داییش و گاوبانی موسوم به اردشیرک بابلورج (از اهل بابلور که قریه ای بود در ناحیه فرح آباد) که همه راه ها و جنگل ها را می شناخت با گروهی از دلیران لشکر از راه های مخفی به جانب سالم فرستاد. در سه فرسنگی آمل به او برخوردند و دیو فرغانه در جنگ تن به تن به دست و نداد اومید کشته شد (۱۶۴ هجری). این خبر که به بغداد رسید خلیفه لشکر دیگری مرکب از هزار نفر به سرکردگی امیری فراشه نام به حکومت دنیاوند و کومش برای کمک به فتح طبرستان روانه کرد و به خالد برمکی و سرکردگان همراه او که در ری بودند امری نوشت که هرگونه کمکی لازم باشد به او بنمایند.

و نداد هرمزد که پس از آن فتح می دانست عرب دست از او بر نخواهد داشت لشکر خویش را در کولا فرود آورد. نزدیک آن در دو سر راه در بند ساخته بود و مردم را امر کرد که هیچ گونه مقاومت در مقابل عرب بروز ندهند و بگذارند که ایشان آسوده و با خاطر جمع داخل طبرستان شوند، آن گاه چهارصد شیپور زن و چهارصد طبل زن را در جنگل های دو طرف راه درون دو دربند نهان کرد و چهار هزار تن مرد و زن هر یک تبری و دهره ای^۲ در کف در دو صف در دو جانب راهی که میان دو دربند از وسط جنگل می گذشت در کمین نشانید و نیت خود را این طور بیان کرد که من از دربندی که در سر راه تازیان است خارج شده، کمی جلو می روم و همین که لشکر عرب مرا دیدند از برابر ایشان فرار می کنم و آنان در پی من داخل دربند می شوند و همین که همه به درون آمدند و در میان دو صف قرار گرفتند پیش از آن که به

۱. فرستادن این شخص به طور فوق العاده بوده و عامل طبرستان همیشه بجا بوده است. در سال ۱۶۲ عمر بن العلاء را از حکومت طبرستان و رویان عزاء کردند و به جای او سعید بن دعلج را گماشتند و دوباره در سال ۱۶۳ عمر بن العلاء را به جای سعید منصوب نمودند و در سال ۱۶۴ یحیی حرسی (یا جرسی) را عمل طبرستان و رویان دادند (طبری در حوادث این سال ها دیده شود).

۲. دهره آلتی است دسته دار که دسته اش از آهن و سرش مانند سر داس است و بیشتر برای انداختن درخت به کار می رود (برهان

قاطع).

دریند دوم برسند من یک نوبت طبل خواهم نواخت، فوراً آن هشتصد نفر شیپورها و طبل ها را به صدا در آوردند و آن چهار هزار تن با دهره و تبر درخت ها را بریدن گیرند که بر لشکر عرب فرود آید.

این تدبیر کاملاً مطابق این دستور انجام گرفت. غریو و غوغا و غرش تندر آسایی که به یک بار و بناگاه از هشتصد کوس و کرنا و چند هزار دهره و تبر از اطراف برخاست چنان وحشتی در دل تازیان انداخت که هیچ صاعقه و زلزله و بلای آسمانی مانند آن بیم و هراس را در کسی ایجاد نمی کرد. جملگی متحیر و سراسیمه شدند و پیش از آن که بفهمند چه خبر است ناگهان چهار هزار تنه درخت بر روی ایشان فرود آمد. چهار صد مرد از خویشان و معتمدان اسپهبد شمشیرها در نهادند و به یک لحظه دو هزار مرد از صدمه درختان و زخم شمشیر به خاک افتادند و مابقی به زنهار در آمدند و فراشه دستگیر شد، او را به حضور اسپهبد بردند و به فرمان وی سرش را از تن جدا کردند.^۱

بعد از آن مهدی خلیفه روح بن حاتم را و پس از او خالد پسر برمک را به حکومت طبرستان معین کرد. خالد با ونداد هرمزد به دوستی و مدارا رفتار می کرد و او را اجازه داد که اراضی کوهستانی خویش را در دست داشته باشد. بعد از آن که خالد از حکومت طبرستان معزول گشت عمر بن العلاء به حکومت آن جا گماشته شد. وی با ونداد هرمزد بنای جنگ را گذاشت و در غالب آنها فتح با او بود به طوری که ونداد هرمزد دیگر نمی توانست در آبادی ها ظاهر گردد، تا آن که یکی از پیروان او به دست عمر افتاد و در ازای این که جانش بخشیده شود به او وعده داد که ایشان را به جایگاه ونداد هرمزد رهبری کند. همین که ایشان را به درون جنگل کشید به بهانه این که برود و خبری بیاورد رفت و ونداد هرمزد را خبر داد و او کمین گاهی برای آنان آماده کرده همه را به جز خود عمر و معدودی از همراهانش که گریختند نابود کرد (سال ۱۶۵).

شکست عمر باعث شد که خلیفه بر او خشمگین گشته تمیم بن سنان را به جایش فرستاد و او با ونداد هرمزد صلح کرد. لهذا در سال ۱۶۶ خلیفه پسر خویش موسی الهادی را با لشکری بی شمار و ساز و سلاح بسیار که مانند آن شنیده نشده بود به گرگان حرکت داد تا با ونداد هرمزد و شروین دو صاحب طبرستان کارزار کند.^۲ موسی خود در ری مانده یزید پسر مزید شیبانی امیر معروف را به سرکردگی لشکر خویش به جنگ آن دو اسپهبد روانه کرد و او کار را برایشان تنگ گرفت (۱۶۷ هجری).^۳

۱. این قول ابن اسفندیار است ولی طبری فراشه را تا سال ۱۶۷ به عنوان حاکم گرگان و دماوند و کومش نام می برد.

۲. عامل طبرستان و رویان در سال ۱۶۶ یحیی حرشی بود (طبری).

۳. در سال ۱۶۷ مجدداً عمر بن العلاء به جای یحیی حرشی به حکومت طبرستان منصوب شد (طبری).

در سال ۱۶۸ خلیفه سعید حرشی^۱ را با چهل هزار نفر به طبرستان گسیل داشت. سعید و یزید جنگ های سخت با ونداد هرمزد در پیوستند و او را شکست دادند و بسیاری از پیروانش را کشتند و تمامی ولایت را متصرف گردیدند. عاقبت در جنگی ونداد هرمزد با یزید روبرو شد و پس از آن که زخمی سخت برداشت با تنی چند از خاصان خویش به جنگل گریخت. لکن عاقبت به وعده امان و عفو تسلیم موسی الهادی گردید و پیش او به ری آمد. موسی نیز یزید را امر کرد که کوهستان متعلق به ونداد هرمزد را به گماشتگان او بسپارد.

هنوز هادی در گرگان بود که خبر مرگ مهدی (محرم سال ۱۶۹) و بیعت مردم به خلافت خود او مسموع گردید، پس روی به بغداد آورد و ونداد هرمزد را نیز با خویش ببرد.^۲ در بغداد خبر رسید که وندادسپان برادر ونداد هرمزد سر از تن بهرام پسر فیروز (که به اصرار خلیفه هادی مسلمان شده بود) بر گرفته است. خلیفه به سزای این که یکی از چاکران مسلمان او کشته شده است می خواست ونداد هرمزد را بکشد ولی وی با خلیفه پیمان کرد که اگر او را به طبرستان باز پس فرستد برادر خویش و یا سر او را به حضور خلیفه برساند. حاضران مجلس نیز با او یار شدند و خلیفه بدین امر راضی گشت. ونداد هرمزد پس از آن که به طبرستان رسید در ظاهر به تعاقب برادر خویش پرداخت ولی در نهان به او پیغام فرستاد و دستور داد که از نزدیک شدن با وی پرهیز کند و چندان این کار را طول داد تا خلیفه هادی درگذشت و هرون الرشید خلیفه گشت (سال ۱۷۰ هجری).

هرون الرشید چندین نفر را به توالی به حکومت طبرستان فرستاد تا در سال ۱۷۶ فضل پسر یحیی برمکی را به ولایت کوره های (یعنی شهرستان های) جبال و طبرستان و رویان و دماوند و کومش و ارمنستان و آذربایجان گماشت و پنجاه هزار نفر لشکری با او رهسپار کرد. فضل عمل طبرستان را به مثنی پسر حجاج بن قتیبه بن مسلم واگذاشت و او یک سال و چهار ماه در طبرستان ماند و دیوارهای ساری و آمل را او تعمیر کرد. در سال ۱۸۰ طبرستان و رویان را از اعمال فضل خارج کردند و عبدالله بن خازم را ولایت دادند. در سال ۱۸۴ مهرویه رازی را به ولایت طبرستان نصب کردند و در سال ۱۸۵ وندادسپان مردم را برانگیخت که مهرویه عامل خلیفه را کشتند. رشید به جای او عبدالله پسر سعید حرشی را فرستاد و همین که در سال ۱۸۹ خود او به ری رسید عبدالله چهارصد تن از پهلوانان طبرستان را به خدمت خلیفه رسانید که همه به دست او مسلمان گشتند. هرون الرشید عبدالله بن مالک را ولایت طبرستان و رویان و دماوند و ری و کومش و همدان داد و نامه امانی برای شروین و ونداد هرمزد فرستاده ایشان را نزد خود خواند. شروین

۱. در نسبت این مرد و در نسبت یحیی حرشی در بعضی کتب جرشی ضبط شده است که منصوب به قبیله جریش از قبایل حمیر باشد، ولی در طبری همه جا حرشی به حاء مهمله آمده است.

۲. در این سال حاکم طبرستان و رویان صالح بن شیخ بن عمیره اسدی بود (طبری).

متعذر به مرض شده نرفت ولی ونداد هرمزد امان را برای خویشتن و شروین قبول کرد و دعوت خلیفه را پذیرفته نزد او حضور یافت و از طرف خود و شروین به اطاعت و پرداخت خراج پیمان کرد.

در باب اولین ملاقات او با رشید این حکایت را ابن اسفندیار روایت کرده است که چون چشم خلیفه بر او افتاد با وی به عتاب خطاب کرد و ملامت و تهدید نمود. ونداد هرمزد گفت: من که عربی نمی دانم و سخنان خلیفه را نمی فهمم اما این طور استنباط می کنم که آن چه خلیفه می گوید چندان ملایم و از وی مهربانی نیست. امیرالمؤمنین آن وقت که من در سرزمین خویش بودم این گونه سخن نمی گفت، پس امروز که بدون اجبار بلکه به میل و اراده خویش به فرمانبرداری به خدمت او رسیده ام سزاوار قدر او نیست که با مهمان فرمانبر خویش به قهر و درشتی خطاب کند. همین که مضمون گفته او را برای هرون ترجمه کردند هرون اقرار کرد که حق با اوست و امر کرد مسندی برایش آوردند که در حضورش بنشیند، و همین که برخاست برود مسند را در دنبال او برایش فرستاد، یک روز دیگر در حینی که با هرون نشسته بود عموی خلیفه وارد شد. هر که در مجلس بود به احترام برخاست ولی ونداد هرمزد از جای نجنبید. همان دم یزید بن مزید وارد شد. ونداد هرمزد بی تأمل از جای برخاست و شرایط تکریم به جای آورد. همه حاضران تعجب کردند و بر بی خبری او از آداب و رسوم تبسم نمودند. هرون گفت: عم من از گوشت و خون و نژاد خود من است و این مرد یکی از بندگان من، آن بی اعتنائی چه بود و این احترام بیجا چیست؟ ونداد هرمزد جواب داد که: من عم ترا نشناختم و سبب ندارد که من برای کسی که نمی شناسم به احترام برخیزم. اما این یکی مردیست شجاع و لایق؛ و من احترام او را به سبب صفات او واجب دیدم. آن وقت که وی را به سرزمین من فرستاده بودند یک سال در برابر من اردو زده بود و هر روز صبح که برای جنگ آماده می شد لشکر خود را به نوع تازه ای مرتب و صف آرای می کرد. و مرا سواری بود که در جرأت و مقام با او برابر بود، در روز جنگ وی را به نبرد این مرد نامزد کردم، در کمتر از مدتی که برای آموختن شمشیر لازم است سر پهلوان خود را دیدم که بر خاک افتاد. روز بعد من خود با او روبرو شدم و او چنان شمشیری به من نواخت که مانند آن ضربت نچشیده بودم. در برابر چنین شخصی هر چند که دشمن من باشد البته بر می خیزم. خلیفه از بیان او بسیار خشنود شد و از آن پس مقام یزید را بالا برد.

مأمون پسر خلیفه در این زمان طفلی بود، او را نزد ونداد هرمزد بردند و بر زانوی او نشانیدند. ونداد هرمزد مقداری از زمین های خود را که هزار هزار و ششصد درهم عایدی سالیانه داشت به مأمون بخشید و همین املاک است که بعدها به اراضی مأمونی اشتها یافت. خلیفه هزار درهم نقد و یک جام مرصع و یک انگشتری به ونداد هرمزد هدیه کرد و به تقاضای او عبدالله بن سعید حرسی را از حکومت طبرستان معزول و

عبدالله بن مالک خزاعی را مأمور کرد که تمامی آن نواحی را طی کرده در آن جا مسلحه ها^۱ ترتیب دهد. پس ونداد هرمزد را رتبه سپهبدی طبرستان و لقب «جیل جبلان خراسان» داد و او را باز گردانید، و قارن پسر او را و شهریار پسر شروین را به گروگان با خود به بغداد برد. در سال ۱۹۳ خلیفه در راه سفر به خراسان قارن و شهریار را از ری پیش پدرانیشان فرستاد و خود به طوس که رسید در گذشت.

در جنگی که پس از مرگ او میان دو پسرش عبدالله مأمون و محمد امین بر سر خلافت برخاست ایرانیان دور مأمون را که از جانب مادر ایرانی بود گرفتند و داد خویش را از عربان حامی امین ستدند و ذوالیمینین طاهر ابن حسین بن مصعب بن رزیک بن ماهان ایرانی نژاد^۲ که سرکرده لشکر مأمون بود پس از فتح بغداد امین را کشت و مأمون را به خلافت رسانید (۱۹۸ هجری).

۴- قارن

در زمان خلافت مأمون اسپهبد شروین ونداد هرمزد هر دو فوت کردند. از دو پسر شروین شهریار که پدر ملوک باوند بود به پادشاهی نشست و از پسران ونداد هرمزد، قارن جانشین او گشت. ابن اسفندیار می گوید^۳ که چون این خبر به مأمون خلیفه رسید پیش ایشان (شهریار و قارن) رسول و تشریف فرستاد و نبشت که من عزیمت غزو روم (دولت بیزانتوم) دارم، باید که شما دو اسپهبد بیایید. ایشان هر روز رسول را به بهانه و فسانه باز گرفته داشتند تا خلیفه لشکر به روم برد و رسول را با بسیار نعمت که داده بودند باز گردانیدند و گفتند اسپهبد شهریار به هیچ حال نتواند آمد اما قارن به خدمت پیوندد. بر اثر رسول قارن بسیج راه کرد و اسپهبد شهریار مدد داد تا به روم رسید و به لشکرگاه خلیفه به گوشه ای خیمه زد. قضا را آن روز مصاف داده بودند و مبارزان به میدان نبرد می کردند در حال اسب خویش را برگستوان برافکند و سپری کیلی^۴ جمله در زر گرفته به دوش کشید و با مردان خویش روی به حرب نهاد و به طرفی از اطراف رومیان حمله

۱. مسلحه جایی است که لشکریان سلاح دار به عنوان میان دویست نفر و دو هزار نفر در آن برای نگاهبانی راه ها و محل ها می گمارند و آن را می توان معادل ساخلوگاه و «مرکز پادگان» دانست. و از اول حدود میان خراسان تا اول حدود دیلم سی و یک مسلحه قرار داده بودند.

۲. طاهر بن حسین مدعی بود که نسب او به رستم دستان می رسد (التنبیه و الاشراف مسعودی ص ۳۴۷).

۳. این حکایت را احتیاطاً نقل کردیم ولی با قرائن تاریخی مطابق نمی آید و مجعول می نماید. چه مأمون در سال ۲۰۴ تازه به بغداد ورود نمود. و در سال ۲۰۱ قارن درگذشته بود و اولین جنگ با رومیان که مأمون شخصاً در آن حاضر شد جنگ سال ۲۱۵ بود.

۴. یعنی سپر در نمد گرفته چه کیل به معنی نمد است. فردوسی گوید:

بزد خشت بر سه سپر کیل دار گذشت و بدیگر سو افکند خوار

(چاپ فولرس (بروخیم) ص ۲۱۲ - در حاشیه گوید: «سپر کیل دار به معنی سپریست که از موی بریا نمد پوشیده باشند»).

بردند و گروهی را بر شکسته و بطریقی^۱ از بطارقه روم گرفته از آن طرف مظفر روی به جانبی دیگر آوردند و حشم آن جانب را نیز بر هم زدند و مأمون در قلب لشکر خویش چشم بر ایشان گماشته بود و در هر لحظه سؤال می کرد که آن قوم از کدام خیل اند و آن زرین سپر در میان ما نبود از کجا آمد. نزدیکان او همه گفتند ما را معلوم نیست، لیکن از فرستادن کمک برایشان کوتاهی نکردند. چون انبوه قارن با کثرت و شوکت شد عنان مرکب را تیز کرد و اشارت فرمود که در پس من یک مشت بتازند و خویشتن بر قلب ملک روم زد و علم از جای برداشت و به ژوپین علم بدرید. مأمون از قلب خویش بدو پیوست سپاه روم به هزیمت شدند و مأمون فرمود تا سوار زرین سپر را پیش آوردند. همچنان با قزاگند و خود پوشیده پیاده به خدمت مأمون رسید و رکاب ببوسید و خود از سر افکند. خلیفه او را بشناخت و جنبه داد و بر فرمود نشانیدن و بسیاری بستود و چون فرود آمدند تشریف فرستاد و مدتی در خدمت خویش داشت و به نوبت ها به تعریض و تضرع تمنا کردند که مسلمان شود تا مولی امیرالمؤمنین بنویسم و طبرستان به تو سپارم قبول نکرد. عاقبت به عهد و استظهار به ولایت فرستادند. اسپهبد شهریار بن شروین بر او متغیر شد از مواضع او بسیار با دیوان خویش گرفت و به حکم آن که اسپهبد را قوت و قدرت ازو زیادتر بود جز انقیاد چاره ندید.

در حدود سال ۲۰۱ قارن هلاک شد و ازو شش پسر ماند: مازیار^۲، کوهیار، شهریار، فضل، عبدالله، حسن.

۵- مازیار

از جمله فرزندان قارن بزرگ منش تر و دلیرتر و اهل تر مازیار بود، و جانشین قارن گشت. اسپهبد شهریار بن شروین طمع در ولایت ایشان کرد و او را می رنجانید تا بدان انجامید که با یکدیگر مصاف دادند، شهریار او را بشکست و ولایت او خویش به تصرف گرفت.^۳ او به زینهار و امان پیش ونداد امید پسر ونداد سپان که پسر عموی پدرش بود رفت. شهریار نامه ای به ونداد امید نبشت که مازیار را بگیرد و بند برنهد و نزد وی فرستد. او از حکم شهریار نتوانست گذشت مازیار را بگرفت و بندهای محکم بر نهاد و به شهریار خبر داد که معتمدان خود را بفرستد تا بدیشان سپارم مبادا کسان من او را از دست دهند. ایشان درین کار بودند

۱. بطریق معرب لفظ Patricius لاتینی است، و آن در امپراتوری روم شرقی از قسطنتین به بعد لقبی بوده است که امپراتور به اشخاصی می داده است که آنها را می خواسته است ممتاز و مشخص نموده در طبقه اعیان و اشراف داخل کند. این لقب معمولاً به حکام ولایات داده می شده است و در عربی بطریق را به جای بطریک Patriarch هم به کار می برند که یک رتبه و مقام دینی است و مربوط به این مورد نیست.

۲. مازیار - مایزدیار - ماه ایزد یار، یعنی کسی که از ماه ایزد به او یاری می رسد.

۳. طبری گوید که در سال ۲۱۰ هجری عبدالله بن خردادبه که والی طبرستان بود شهریار بن شروین را از جبال طبرستان فرود آورد و مازیار بن قارن را نزد مأمون فرستاد.

که مازیار به زنان موکلان حیلت کرد و بندها برداشت و بگریخت و به بیشها متواری شد تا خویشتن به عراق افکند و به عبدالله بن سعید حرشی پیوست. و او پدرش قارن و جدش ونداد هرمزد را می شناخت و به طبرستان رسیده بود. در حق او مبرت و مکرمتم فرمود و او را با خود به بغداد برد (در صورتی که این حکایت راست باشد باید در سال ۲۰۴ یا بعد از آن اتفاق افتاده باشد).

مأمون را منجمی بود بزیست نام پسر فیروز که خلیفه نام او و پدرش را ترجمه کرده و به یحیی بن منصور بدل کرده بود.^۱ روزی مازیار طالع مولود خویش در آستین نهاد و پیش او شد. سلام کرد و خواست بر او عرض کند. بزیست التفاتی نفرمود واصغاروا نداشت تا یکی از آل حرشی که با مازیار بود گفت او شاهزاده طبرستان است، مازیار پسر قارن بن ونداد هرمزد. منجم چون ذکر پدر او شنید برخاست و عذر خواست و نسخه طالع مولود بگرفت و ببوسید و به مطالعه مشغول گشت. نظر مسعود و دلایل اقبال و قوت طالع بدید. امید خیر در وی بست و جای خالی کرد و او را گفت اگر من ترا تربیتی و خدمتی کنم حق آن شناسی و ضایع نگردانی و منت پذیری؟ مازیار برین گذشت تا وقت فرصتی منجم به خلوت حال مازیار و حکایت طالع مولود و آن که از او خیری به دولت خلیفه رسد بر مأمون عرض داشت: فرمود او را حاضر آوردند خلیفه پدر او قارن را دیده و شناخته بود. فرمان داد مسلمانی بر او عرض دادند. مازیار اسلام قبول کرد و مأمون او را محمد مولی امیرالمؤمنین نام نهاد و کنیت ابولحسن.

در سال ۲۰۸ به دستور بزیست که مدعی بود طالع مازیار برای حکومت طبرستان موافق است مأمون او را به همراهی موسی بن حفص پسر عمر بن العلاء^۲ نامزد ولایت طبرستان و رویان و دماوند کرد به این طور که مازیار والی کوهستان باشد و موسی والی هامون. چون با یکدیگر به طبرستان رسیدند خلایق زیر پرچم مازیار جمع آمدند.

در این هنگام شهریار پسر شروین در گذشته بود و پسر بزرگش شاپور به شاهی نشسته بود و از تهور و تهتک و بی سامانی بیشتر اتباع ازو متنفر شده بودند پیش مأمون شکایت ها نوشتند. مأمون به مازیار امر به استیصال و مالش شاپور داد و مازیار به مدتی نزدیک سپاهی آراسته عرض داد و به طلب شاپور به پریم شد و با او مصاف داده وی را اسیر کرد و به زنجیر بست. پس به موسی خبر داد که ظفر یافتم. شاپور چون دانست مازیار او را خواهد کشت پنهان به موسی قاصد فرستاد که مرا به دست خویش گیر تا صد هزار درهم خدمت کنم. موسی جواب داد که طریق خلاص تو آنست که گویی مسلمان گشتم و مولی امیرالمؤمنین

۱. بزیست فیروزان که بعد از مسلمان شدن یحیی بن منصور نامیده شد همان است که در کتاب الفهرست و تاریخ الحکما ابوعلی یحیی بن ابی منصور آبان گشسب خوانده شده و در ساختن زیح مأمونی شریک بوده است. رجوع شود به حواشی این جانب بر نوروزنامه ص ۸۷ و نیز به تاریخ ریاضیین و منجمین عرب تألیف سوتر Suter.

۲. خلیفه پیش از آن بر موسی بن حفص خشم گرفته و او را از ولایتی معزول کرده بود او درین موقع پیش مازیار رفته با او عهد موافقت و اتحاد بست و مازیار از مأمون درخواست کرد که وی را عفو نموده همراه او به طبرستان فرستد.

شدم. چون این پیام داد اندیشه کرد که ازین حال مازیار وقوف یابد همین که او را دید سؤال کرد که اگر شاپور اسلام پذیرد و صد هزار درهم به خدمت خلیفه پیشکش کند چه خواهی گفت. مازیار خاموش بود و جواب این سخن نداد و از همدیگر جدا گشتند. آن شب مازیار فرمود سر شاپور را بر گرفتند و بامداد پیش موسی فرستاد. موسی بر او متغیر شد و او از آن اندیشه کرد که خلیفه به عوض موسی کس دیگر را فرستد به عذر و استغفار پیش موسی آمد و خدمت ها آورد و عهد تازه کردند (۲۱۰ هجری).

پس از کشته شدن شاپور مازیار مالک مستقل تمام جبال گردید و چهار سال بعد که موسی وفات یافت و پسرش محمد به جای او نشست مازیار ازو حسابی نگرفت و به کوه و دشت حکم او یکسان شد (سال ۲۱۴).

همین که مازیار به حکم این که مالک و متصرف طبرستان بود از قانون برادر شاپور و سایر مرزبانان آن ناحیه مطالبه خراج کرد. ایشان بر او کینه ور گشتند و از ظلم و تغلب او به مأمون شکایت نوشتند. مأمون فرمان فرستاد که مازیار به بغداد رود. جواب نوشت که من این ساعت به غزو دیالم مشغولم و لشکر بر گرفت و به چالوس شد^۱ و از جمله معاریف و ارباب آن نواحی نوا^۲ بستند تا هر یک از ایشان از ناحیه او فرار کند و دو ماه از او خبر نرسد آن شخص گروی را بکشند.

مأمون بزیست منجم را که مربی مازیار بود با خادمی خاص از آن خویش پیش او فرستاد تا او را به حضرت برند. مازیار از این امر آگاه شد. هر که به طبرستان ژوپینی بر توانست گرفت به درگاه خویش جمع کرد و یحیی روزبهان و ابراهیم پسر ابله راتاری به استقبال ایشان فرستاد و فرمود که به راه سواته کوه (سوادکوه) و کالذرجه و کندی آب به بیراه و شکستها آن جا که بر اسپ نتوان نشست در آورند. فرستادگان خلیفه پس از چند روز که به محنت بسیار به هرمزد آباد^۳ به نزد مازیار رسیدند و چندان عدد خلاق و انبوه اجناس و اصناف آدمی به درگاه او بدیدند از صعوبت طرق و مسالک و بسیاری عدد حشم و لشکریان او شگفت ماندند مازیار مدت ها ایشان را به ناز و نعمت و لطف و حرمت می داشت. عاقبت عذر و بهانه پیش آورد که من به غزو مشغولم، بر اثر شما ساز خدمت کرده به حضرت رسم و قاضی آمل و قاضی رویان را با ایشان گسیل کرد. چون به بغداد رسیدند خلیفه از آنان حال طاعت و سیرت مازیار پرسید ایشان عرض

۱. عنوان نامه هایی که از خلیفه به مازیار نوشته می شد این طور بود: «از عبدالله مأمون (یا محمد معتصم) به جیل جبلان اسپهبد اسپهبدان بدشوار جر شاه محمد پسر قارن مولی امیرالمؤمنین». و در نامه هایی که وی به خلیفه مأمون یا معتصم می نوشت چنین خطاب می کرد: «از جیل جبلان سپهبد خراسان مازیار محمد پسر قارن موالی امیرالمؤمنین» و امیر نوشت «مولی امیرالمؤمنین» (طبری و یعقوبی). به جای لفظ «بدشوار جر شاه» در طری «بشوار خرشاد» ضبط شده و یوستی آن را «پیشوار خرشید» دانسته است. رجوع شود به ابن خردادبه که می گوید «شاه طبرستان و گیلان و بدشوار گر را جیل جبلان خراسان می نامد».

۲. نوا یعنی اشخاصی از افراد و منسوبان یک قوم که به گروگان نزد شاهی یا بزرگی می مانند.

۳. هرمزد آباد در دسه فرسخی طالقانیه، و به فاصله یک فرسخی لیوره، در کوهستان واقع بوده، و هشت فرسخ از آمل و هشت فرسخ از ساری فاصله داشته است.

داشتند که وی بر جاده مطاوعت مستقیم است و رفتارش با خلائق نیکوست. چون از حضور خلیفه بیرون آمدند و قاضی رویان به منزل خویش رفت قاضی آمل به بارگاه توقف کرد تا قاضی یحیی ابن اکثم از پیش خلیفه بیرون آمد و نزدیک او شد و گفت امیرالمؤمنین برملا و در حضور عامه مردم خبر مازیار پرسید و به حکم آن که مقربان حضرت منهیان دوستان اویند آن چه راستی بود نتوانستیم عرض داشت. و نیز نخواستیم و روا نداشتیم که از درگاه بگذرم بی آن که آن چه حقیقت طریقت مازیار است باز نمایم. اینک به خدمت تو می رسانم که او خلع طاعت کرده است و همان کشتی^۱ زرتشتی بر میان بسته و با مسلمانان جور و استخفاف می کند و هرگز بار دیگر به میل خویش به بغداد نخواهد آمد. یحیی بن اکثم قاضی را به خلوت پیش خلیفه برد تا حال عرض داشت. مأمون بر عزیمت سفر روم ساختگی ها کرده بود و به راه ایستاده (۲۱۵ هجری) قاضی را گفت می باید ساخت تا وقت مراجعت من که این مهم بر من عظیم تر است. قاضی گفت بعد از این که بر مازیار معلوم شد که من با خلیفه خلوت کرده ام با من مدارا نخواهد کرد. خلیفه گفت جز صبر وجهی دیگر نیست. قاضی اجازت خواست که اگر توانند وسیله دفع مازیار را فراهم کند. خلیفه گفت شاید. قاضی به آمل بازگشت و مسلمانان رویان که از آزار مازیار به امان آمده بودند با همدیگر موافقت کرده همه عمال او را کشتند و نزد خلیل بن ونداد سپان، که پسر عموی پدر مازیار بود و در کوهپایه آمل بزرگی و نفوذ و قدرتی داشت، کسان فرستاده و او را یار و معین ساخته در ناحیه آمل نیز هر جا عاملی از طرف مازیار بود کشتند. این خبر به ساری به مازیار رسید حشم جمع کرده به همراهی برادر خویش کوهیار به آمل لشکر کشید. اهل شهر دروازه ها بستند و روستاییان اطراف را به شهر آوردند و محمد بن موسی را نیز در تحت این عنوان که خلیفه به قاضی آمل اذن جنگیدن به مازیار را داده است با خویشتن یار ساختند. مازیار در حال قاصدی پیش خلیفه روانه کرد و چنین خبر داد که مردم آمل و رویان و ثغر چالوس خلع طاعت امیرالمؤمنین کردند و محمد بن موسی را فریفته و یاور گرفته اند و علویی را به خلافت نشاند. و شعار سپید گردانیده اند و من بنده گروهی از لشکریان خویش را به قهر کردن ایشان گماشته ام و بر اثر خبر فتح خواهم فرستاد.

در آن تاریخ شهر آمل را دو حصار بود و یک خندق. محاصره شهر هشت ماه طول کشید و همه روستاهای اطراف شهر خراب شد و کوهیار شب و روز در جنگ و گشودن شهر کوشش می کرد تا عاقبت شهر آمل افتح کرد گویند در آن مدت هر روز مازیار نامه پیش خلیفه می فرستاد و وقایع خروج اهل طبرستان را در آنها شرح می داد ولی از محمد بن موسی هیچ نوشته ای به خلیفه نمی رسید و سببش این بود که محمد از آمل نوشته های خویش را به ری پیش شخصی می فرستاد که از خدمتگاران سابق پدرش بود تا او از آنجا به بغداد روانه کند و مازیار مردی کافی را به ری فرستاده بود که آن نامه ها را گرفته پیش او

۱. در اصل تاریخ ابن اسفندیار این جا «زنار» نوشته - رجوع شود به فرهنگ نوروزنامه در تحت لفظ زنار.

روانه می داشت. بدین تدبیر که او کرده بود به مأمون فقط اخباری که مازیار می داد می رسید بنابراین بر محمد بن موسی خشمگین شد و همین که فتحنامه آمل به دست مأمون رسید محمد بن سعید نامی را به طبرستان گسیل داشت که حال خروج مردم و خلع طاعت خلیفه را تحقیق کرده معلوم دارد که این علوی کیست.

مازیار پس از تصرف شهر آمل خلیل پسر وندادسپان و ابو احمد قاضی را که خلاف انگیخته بودند بکشت و همین که فرستاده مأمون به طبرستان رسیده از ماجرا واقف گشت به مأمون نوشت که آنچه مازیار راجع به خروج علوی نوشته بود دروغ بود و جز این نیست که میان او و محمد پسر موسی به تحریک قاضی مخالفت پیدا شده بود. محمد نیز نامه ای به خلیفه نوشت که اهل ولایت به اجازه من با مازیار جنگ کردند و من نیز به اعتماد قول قاضی که «خلیفه اذن داده است» اقدام به این کار کردم. خلیفه چون نوشته ها را خواند بر محمد بن موسی خشم گرفت و مثال داد که دشت و کوه طبرستان را یکسره به مازیار سپارند^۱ (سال ۲۱۸).

چون منشور حکومت به مازیار رسید فرمان داد که همه معروفان و اعیان مسلمان حوزه آمل در کوشکی معین جمع شوند و همه را از آن جا در پیش افکند و خود در دنبال ایشان می رفت تا به رود بست رسیدند و هر یک را جداگانه به خانه ای موقوف کرد و بر یکایک ایشان موکلان از اتباع غیر مسلمان گماشت و روز به روز خوراک و مایحتاج به ایشان می رسانید. تا هم درین سال خبر رسید که مأمون به نواحی روم به زمین بزدن در گذشت. مازیار در حال جمعی از پیروان زردشتی خود را فرستاد تا آن جماعت زندانی را از رود بست به هرمزد آباد بردند و هر یک را دوباره بند نهاد هر بندی^۲ سه حلقه. وقوف بر ایشان تنگ گردانید و نگذاشت که نمک دهند و به گرمابه برند تا چنان شد که محمد بن موسی و برادر او که جزء محبوسین بودند مالک هیچ چیز نبودند جز حصیر پاره ای که به زیر خود می افکندند و خشتی که زیر سر می نهادند. بیشتر بزرگان مسلمان در حبس هلاک شدند و آن چه زنده مانده بودند بر این نسق به سر می بردند.

پس از آن که مازیار مخالفین خود را مغلوب و منکوب کرده شاه مستقل تمام طبرستان گردید شروع به محکم کردن شهرها و راه ها نمود. حصارهای ساری و آمل را فرمود تعمیر کردند و رخنه ها را بستند و در کوهستان ها قلعه ساختند و در همه ممالک کسی را نگذاشت که به معیشت و عمارت ضیاع خویش مشغول شوند و همه را به ساختن قلعه ها و قصرها و زدن خندق ها و حمل و نقل مصالح بنایی و کار گل وادار کرد و در جملگی طبرستان هر جایی که گذر راهی نشان دادند یا احتمال می داد که از موضعی عبور ممکن باشد آن جا در بندی ساخت و لشکریان به نگهبانی گماشت و از جمله این استحکامات نظامی که به امر او برای

۱. مدت ولایت محمد بن موسی بعد از پدرش چهار سال بود.

۲. مراد از بند در عبارت قدما قفل است که بر کند و زنجیر و دست و پای محبوس می زدند.

طبرستان ساخته شد دیواری بود که از سر حد گیلان تا جاجرم خراسان کشیده شده بود و در آن دره‌هایی بود و هر دربندی پاسبانی داشت و از هر یک ازین دربندها هر کس بی فرمان و جواز او عبور می خواست بکند فوراً دستگیر و به دار آویخته می شد.^۱

پس از مرگ مأمون برادر او محمد ملقب به المعتصم بالله به خلافت نشست. عبدالله پسر طاهر والی خراسان^۲ که شنید مازیار به مسلمانان چه معامله می کند پیش او رسول فرستاد و به جهت محمد پسر موسی و برادر او شفاعت کرد مازیار سخن او نشنید و رسول او را با خشونت جواب گفت که «از ایشان خراج دو ساله طلب می کنم». رسول نومید بازگشت. عبدالله طاهر از حال او به اسحق بن ابراهیم بن مصعب که به درگاه خلیفه بود نوشت و بر معتصم عرض افتاد.

۶- سرکشی مازیار

اینجا رشته تاریخ را اندکی قطع کرده سبب و مقدمات جنگ های سال ۲۲۴ هجری بین مازیار و لشکر عرب را بیان می کنیم:

سابقاً گفتیم که مازیار مسلمان شده بود و خلیفه نامش را به محمد بدل کرده بود حتی بعضی از مورخین نوشته اند که در مامطیر (محل قدیم بار فروش) مسجدی نیز بنا کرد. ولی آن چه یقین است این که اسلام آوردن و مسجد ساختن او ظاهری بوده است و در دل همچنان به مذهب قدیم که آن را دین سپید می نامیدند (در مقابل اسلام که دین سیاه^۳ می خواندند) باقی بود. همین که بابک خرمی در آذربایجان ظهور کرد مازیار با وی مکاتبه را مفتوح ساخت و او را ترغیب می کرد و وعده یاری می داد.^۴

۱. مورخین بعد نوشته اند که این دربندها را «ماز» نام بوده و هر چه درون دیوار و پشت مازها بود مازندران نامیده شد. ماز را در فرهنگ ها به معنی «چین و شکنج» و نیز به معنی «شکاف و ترک دیوار» ضبط کرده اند. اسم مازندران برای طبرستان چنان که گفته شد جدید و شاید از موضوعات قرن پنجم هجری است. لکن با این گونه وجه تسمیه های عامیانه که محققین ایران بدون علم به قواعد اشتقاق لغات و فقه اللغة می ساخته اند (و هنوز هم بقایای ایشان به فکر محدود و دانش اندک خود از روی کلماتی که در زمان خود ایشان معمول و متعارف است همه اسم های قدیم و کلمات خودی و بیگانه را حل و بیان می کنند) اعتمادی نمی شود کرد. حتی اسم مازیار را سید ظهیر الدین از همین ماز مأخوذ می داند! در این صورت لابد وی باید قبل از ساختن آن دیوار اسم دیگری داشته بوده باشد. ۲. این عبدالله پسر همان طاهر ذوالیمینین است که در صفحه ۲۶ ذکر شده و ولات خراسان که از این دوده بودند به آل طاهر معروفند.

۳. ظاهراً به سبب این که شعار عباسیان جامه سیاه بود، غالب ایرانیانی که به مخالفت با اسلام برخاستند سپید را شعار خویش قرار دادند. فرقه دینی سپید جامگان (مبیشه) نیز معروفند.

۴. در کتاب الفرق بین الفرق و انساب سماعی نام فرقه مازیاریه برده شده است. و ایشان فرقه ای از بابکیه خرمدینیه شمرده شده اند، و چنین بر می آید که تا اواسط قرن پنجم هجری هنوز از فرقه مازیاریه جماعتی بوده اند و برای همسایگان مسلمان خود در قبال مزد کار و کشت و ورز می کرده اند.

از طرف دیگر خلیفه به مازیار دستور داده بود که خراج طبرستان را نزد عبدالله بن طاهر به خراسان بفرستد تا او با خراج خراسان به دارالخلافه ارسال دارد و ظاهراً عبدالله بن طاهر از این که مازیار را اسپهبد خراسان می خواندند خشمگین و شاکی بوده است، و مازیار نیز نسبت به او کینه ورزی می کرده است.

همین که مازیار حاکم مستقل طبرستان گردید خاصه بعد از آن که پیغام عبدالله را راجع به محبوسین به سختی جواب نفی داد مخالفت خود را با آل طاهر علنی کرد و از فرستادن خراج به نزد او سر باز زد. معتصم به او درین باب چند نامه نوشت و مازیار همیشه جواب می داد که خراج خود را پیش او نخواهم فرستاد بلکه مستقیماً به خدمت خلیفه می رسانم. و همین که اموال خراج از طرف مازیار به همدان می رسید به امر معتصم یک نفر از طرف او تحویل می گرفت و به گماشتگان عبدالله در آن جا تسلیم می کرد که او برای عبدالله به خراسان بفرستد. و همه ساله کار او بدین قرار بود و چندان با آل طاهر ستیزه کرد تا کار میان ایشان سخت شد.

از جانب دیگر افشین خیزر پسر کاووس ملک اشروسنه که از سرداران معتصم و مقیم دارالخلافه بود خواهان ولایت خراسان بود و امید داشت که اگر آن جا رود بتواند لوای استقلال بر افرازد. ضمناً سخنانی هم از معتصم می شنید که از آن چنان استنباط می کرد که خلیفه می خواهد آل طاهر را از ولایت خراسان معزول سازد، و این مطلب باعث تقویت طمع او گردید.

در سال ۲۱۹ هجری جمعی از خرمیان که در جنگ با لشکر خلیفه در همدان از مرگ جستند به بلاد روم گریخته پناه به تئوفیل پادشاه قسطنطنیه بردند.^۱ خود بابک خرمی نیز همین که سخت در محاصره لشکریان عرب قرار گرفت نامه ای به تئوفیل نوشته از او تقاضای همراهی کرد و او نیز وعده یاری داده به تهیه لشکر و تجهیزات کافی پرداخت. بنابراین مازیار در طبرستان و بابک در آذربایجان و تئوفیل در روم شرقی و افشین در دربار خلافت تمامی به ضرر مقام خلافت کار می کردند و حتی اتحاد گونه ای نیز با یکدیگر داشتند. در سال ۲۲۳ تئوفیل به حمایت بابک لشکر به طرف بلاد اسلام کشید و جمعی از مسلمانان و گروهی که بیش از هزار زن در آن میان بود به اسارت برد. معتصم اول همت به قلع و قمع بابک گماشته

۱. تئوفیل Théophilus دومین پادشاه از سلسله Phrigan از شاهان بیزانتیوم بود. پدرش میخائیل پسر جورجیس که شوهر خواهر امپراتور سابق (استبراق پسر مقفور) بود در سال ۱۹۳ به شاهی رسید و در سال ۱۹۵ معزول شده در سال ۲۰۰ دوباره منصوب گردید و در سال ۲۰۹ (به قول طبری، ولی با مآخذ اروپایی ۲۱۳ هجری درست می آید) او مرد و پسرش جانشین او گردید. پناه دادن تئوفیل به ایرانیان فراری و بعد به حمایت بابک برخاستنش باعث یک سلسله جنگ با خلیفه معتصم شد. معتصم لشکر خویش را به دو دسته تقسیم کرد. دسته ای از آنها خود تئوفیل را که فرمانده قشون خود بود شکست دادند و دسته دیگر به طرف عموریه Amorium مرکز اصلی این سلسله حمله بردند و عموریه بعد از پنجاه و پنج روز محاصره به سبب خیانت به دست معتصم افتاد سی هزار نفر ساکنین آن کشته شدند و شهر با خاک برابر گردید چنان که محل آن نیز تا این اواخر معلوم نبود بطریق شهر عموریه یاطس نام داشت به دست لشکر معتصم اسیر شد او را به سامره برده و به زندان کردند و در حبس مرد، خود تئوفیل از آن شکست پشت راست نکرد و در بدبختی و نومیدی در سال ۸۴۲ میلادی جان سپرد.

افشین را مأمور پیکار با وی کرد. افشین با این که خود در نهان بابک مکاتبه داشت برای تقرب نزد معتصم به خدعه وی را اسیر کرده به سامره برد که او را به طرزی وحشیانه و زشت کشته جثه اش را در یکی از گوشه های دور افتاده سامرا بر عقبه ای که جلو داروغه شهر بود به چوب بلندی به دار کشیدند و آن موضع تا چند قرن بعد هنوز به اسم بابک به «کنیسه بابک» شناخته می شد. چنان که در حاشیه صفحه قبل اشاره شد معتصم در سال ۲۲۳ به جنگ رومیان رفت و سردار او افشین در این لشکرکشی نیز دلیری ها کرد، و قیصر روم را مغلوب ساخت (ماه شعبان) و در ماه ذوالقعدة به جانب عراق مراجعت کردند. افشین که بدین وسیله در خدمت معتصم منزلتی حاصل کرده و به جایی رسیده بود که کسی از او برتر نبود به امید آن که شاید مخالفت مازیار با آل طاهر باعث عزل آل طاهر از خراسان و نصب او به جای ایشان گردد نامه ای به مازیار نوشته در آن خود را از دوستان مازیار خواند و نوشت که ولایت خراسان را معتصم به من وعده داده است و در این صورت دهقانی^۱ طبرستان را به تو واگذار خواهم کرد. این مطلب باعث شد که مازیار از فرستادن خراج به عبدالله بن طاهر به یکبارگی خودداری کرد. عبدالله بن طاهر چندین نامه در این باب به معتصم نوشت به طوری که معتصم از مازیار سخت بترسید و بر او خشمگین گردید. مازیار نیز مخالفت و سرکشی را آشکار کرد و خویشتن را شاه مستقل خواند و مردم را مجبور کرد که به او بیعت کنند. ایشان نیز با وی پیمان اطاعت بستند و مازیار از ایشان گروگان ها گرفته در برج اسپهبد حبس کرد و کشاورزان را امر کرد که بر صاحبان مسلمان خود بشورند و اموال ایشان را غارت کنند. هر چه از این اخبار به سامرا می رسید شادی افشین و امیدواری او به ولایت خراسان بیشتر می شد.

مازیار تمام مسلمانان را از کار برکنار کرد و به جای ایشان زرتشتیان و خرم دینان را به عمل ها گماشت و بر مسلمانان حاکم گردانید و ایشان را فرمود که مسجدها را خراب و آثار اسلام را محو کنند. مسلمانان آمل گرد یکدیگر جمع شده به اتفاق از ابوالقاسم هرون بن محمد تقاضا کردند نامه ای به شکایت و عرض حال ایشان به معتصم نوشت که خلاصه آن اینست:^۲ «ما مسلمانان عمری در سایه دولت خلفا به فراغ می گذراندیم و اینک روزگاران برگشته و آبخور عیشمان به دست سرکش کافری مکدر گردیده. آیا امیرالمؤمنین می پسندد که ما غارت زده یک نفر مجوسی شویم که نعمت خلیفه را کفران کرده و سر از اطاعت او باز زده است، از ستم او چه بسا جوانان که مادرانشان به عزایشان نشسته اند و چه بسا پیران که از مرگ فرزندان خویش دیوانه شده و سر به بیابان نهاده اند. آیا باید چنین کسی نجات یابد و شربت مرگ نچشد؟»

۱. مرادش ظاهراً این بوده است که به رسم دهقانان (یعنی والیان ولایات) در عهد ساسانی حکومت طبرستان را در خاندان تواریخی خواهیم کرد.

۲. اصل مفصل نامه به زبان عربی به ضمیمه دو قصیده شکواییه که در آخر آن افزوده در تاریخ طبرستان ابن اسفندیار مندرج است.

از دارالخلافه نامه ای به انشای محمد بن عبدالملک زیات به امر معتصم در جواب این شکایت نامه به مردم طبرستان رسید که بعضی عبارات آن اینست:^۱

«نامه شما رسید و بر امیرالمؤمنین بسیار گران و ناگوار آمد که شما نشانه تیر بلا شده اید. ولی می دانید که روزگار گردنده است و هیچ چیز بر یک حال نمی ماند و بسا بلاهاست که به زودی برطرف می شود. اما آن چه از مسلمانی خود و اطاعت خلیفه ذکر کرده اید بدانید که این باعث رضای خدا و خشنودی خلیفه است. اما آن چه از اندوه جوانان و اسیران پیران و کشتار یتیمان نوشته اید مایه حزن خلیفه گردید و از خدا خواست که به شما درین مصیبت ها صبر و اجر بدهد و هر آینه آنها که درین دنیا نشانه تیر ستم می شوند به نعمت شهادت می رسند و در روض های بهشت می چرند و از حوض های فردوس می خورند و بدانید که مازیار و یاران گناهکار او از دست انتقام امیرالمؤمنین رهایی نخواهند داشت و امیرالمؤمنین تاکنون ازین امور آگاهی نداشت و شما بسیار بجا کردید که به او خبر دادید و نکو کردید که شرط ایجاز نگاه داشتید زیرا اختصار در کلام بهترین چیزهاست. و امیرالمؤمنین از خدا درخواست که او را بر این ستمکاران مستولی سازد همچنان که وی را بر سرکشان روم غالب ساخت. و امیرالمؤمنین عبدالله بن طاهر را مأمور کرد که با دشمن شما کارزار درپیوندد و اگر محتاج مددی از درگاه خلافت شد به او خواهد رسانید.»

پس معتصم به عبدالله بن طاهر نوشت که به طبرستان شده مازیار را دستگیر سازد. افشین نیز نامه ای به مازیار نوشت و او را به جنگ عبدالله تحریک کرد و به او امیدواری داد که در حضور معتصم از وی طرفداری خواهد کرد و به هر چه مصلحت کار مازیار باشد قیام خواهد نمود. مازیار نیز جواب نامه او را به موافقت داد. بنابراین افشین دیگر شک نداشت که مازیار در برابر عبدالله چندان ایستادگی خواهد کرد تا معتصم مجبور شود افشین و غیر او را به جنگ مازیار گسیل سازد.

اکنون که معتصم دو نفر مخالف قوی خود یعنی بابک و تئوفیل را از میان برده بود مسلمانان طبرستان چنین امید داشتند و شیوع می دادند که معتصم به طرف کرمانشاهان حرکت خواهد کرد و افشین را برای جنگ با مازیار به ری خواهد فرستاد. همین که مازیار اراجیف مردم را شنید کار را بر مسلمانان سخت تر کرد و برای جمع کردن مال و محدود کردن پیروان دین سیاه در حوزه قدرت و شاهی خویش صاحبان املاک را مجبور کرد که خراج املاک خویش را با اضافه کردن ده سه به عهده گرفت نقداً در مدت کمی بیردازند و هر که از این تعهد سرپیچی کند ملکش ضبط و خودش اخراج خواهد شد. بعد از آن نامه ای به شاذان پسر فضل که متصدی دیوان خراج او بود نگاشت^۲ به این مضمون:

۱. متن این نامه نیز که بسیار دراز است در تاریخ طبرستان ابن اسفندیار ضبط است.

۲. منشی مازیار علی پسر ربن نصرانی طبری بود، رجوع شود به ص ۲۸ حاشیه ۲.

«به نام ایزد بخشاینده بخشایشگر. چند بار ما را آگاهی دادند و بر ما محقق گردید که نادانان خراسان و تپورستان درباره ما هرزه درائی و ژاژخایی می کنند و اخباری برخلاف ما می سازند و از روی بدخواهی برای دولت ما و بدگویی از طرز اداره ما سر خویش را بدان اخبار گرم می دارند و به دشمنان ما نامه می نویسند و آرزوی برخاستن فتنه و برگشتن کار ما را دارند و نعمت ها را کفران می کنند و امن و آسایش و رفاه و گشایش را که خدا برای ایشان خواسته است فرو می گذارند به طوری که شنیده ایم هیچ سرداری یا مفتشی وارد وی نمی شود یا رسولی خواه کوچک و خواه بزرگ پیش ما نمی آید که مردم درباره او چنین و چنان نگویند و به جانب او گردن نکشند و سخنانی که خداوند گواه بطلان آنست نسرایند و خداوند هر بار امید ایشان را در آن باب به نومیدی بدل نکند. و هیچ گاه قضیه پیش ایشان را از کار بعد باز نمی دارد و هیچ گونه ترس و پروایی از این کار ندارند. همه این ها را ما می بینیم و چشم می پوشیم و برای باقی ماندن عموم ایشان و حفظ آرامش و صلح این اعمال ناگوار آنان را بر خویشان هموار می کنیم. اما این که ما گزند و آزادی به ایشان نمی رسانیم و از مالش دادن آنان خودداری لازم می شماریم نتیجه ای جز لجاج و گردنکشی ایشان نمی دهد. اگر شروع به گرفتن خراج را برای رعایت حال و مدارای با ایشان به تأخیر اندازیم می گویند معزول شده است و هرگاه زودتر از هنگام معهود اقدام کنیم می گویند ناچار حادثه ای رخ داده است. و دست ازین خودسری بر نمی دارند خواه ما با ایشان با ملایمت رفتار کنیم و خواه سخنی روا داریم. و ما را خداوند پشت و پناه بس است، و به او توکل می کنیم و روی به سوی او می نماییم. و فرمودیم که به بندار آمل و رویان نامه ها بنویسند که مالیات حوزه خویش را پیش خود جمع آورند و به ایشان تا آخر تیرماه زمان دادیم. تو نیز این را بدان و در وصول کردن اموال کوشش نما و هر چه بر ساکنان ناحیه تو تعلق می گیرد تمام و کمال دریافت کن و پیش از آن که تیر ماه به آخر رسد باید دیناری بر عهده مردم باقی نباشد. اگر مخالف این امر ما رفتار کردی سزای تو در نظر ما جز دار نخواهد بود. بر حذر باش و جان خود را نگاه دار و در کار خویش دامن به کمر زن و همواره نامه به عباس بنویس و از هرگونه اقدام و کوششی که در اجرای فرمان ما از تو بروز می کند مرا آگاه کن و زنهار تا بهانه از کسی نپذیری که ما امیدواریم این مشغول کردن مردم به پرداخت خراج ایشان را از جعل اراجیف باز دارد. چه درین ایام چنین شیوع داده اند که امیرالمؤمنین (که خداوند او را بزرگ دارد) به سمت کرمانشاه حرکت می کند و افشین را به ری خواهد فرستاد. و همانا اگر خلیفه (که خدای او را یاری دهد) چنین کند مایه شادی منست و مرا به نزدیکی او دلگرمی می دهد و ما را به نکویی ها و مراحمی که عادت کرده ایم از او ببینیم بیشتر امیدوار می سازد. و این آمدن او دشمنان او و دشمنان ما را سرکوب می کند. و البته خلیفه (که خدا او را مؤید گرداناد) برای خاطر اراجیفی که عوام درباره کارگزاران و خاصان او می گویند امور مملکت خویش را مهممل نخواهد گذاشت و از تصرف در تمامی اطراف و حدود قلمرو قدرت خویش باز نخواهد نشست. چه او (که خدایش بزرگ دارد) هیچ لشکری گسیل نمی دارد و هیچ سر کرده ای را نامزد نمی کند مگر برای جنگ با مخالفی.

پس این نامه ما را بر همه کسانی که در ناحیه تو باید خراج بپردازند بخوان و امر کن تا آنان که حاضرند مضمون آن را به دیگران که غایبند برسانند، پس همه ایشان را به پرداخت خراج خودشان مجبور کن. و هر کس درصدد کم کردن مبلغ مالیات خود برآید این نامه را به او بنما تا بداند که اگر در ستیزه اصرار ورزد خدا بر او همان عذابی را خواهد فرستاد که بر امثال او فرود آورد. و آنها که می خواهند در ادای مالیات و غیر آن از اهل گرگان و ری و توابعش پیروی کنند باید بدانند که اگر خلفا پیشین به اهل گرگان و ری در خراج تخفیف دادند به سبب حاجتی بود که در پیکار با ساکنین کوهستان و دیلمیان گمراه به ایشان داشتند. و لیکن این امیرالمؤمنین (که خدایش گرامی گرداند) به این کار حاجت ندارد و یاری خداوند او را بسنده است و مردم کوهستان و دیلمیان همه لشکریان و بندگان اویند.»

چون این نامه مازیار به شاذان پسر فضل رسید شروع به جبايت اموال کرد و همه خراج را در دو ماه مدت وصول کرد و حال آن که سابق بر آن خراج هر سال به سه قسط در هر چهار ماهی یک ثلث جمع آوری می شد.

۷- سال دویست و بیست و چهار

قسمت جبال قارن قبل از مازیار بر سه بخش منقسم بود: یکی کوه وندادهرمزد در وسط، دیگری کوه برادرش وندادسپان در طرف مشرق آن، سوم کوه شروین بن سرخاب بن باو در طرف مغرب وندادهرمزد کوه. چنان که پیش گفتیم مازیار تمام این نواحی را بالاستقلال مالک شده بود، لیکن چون از پنج برادرش فقط کوهیار بود که قدرت و قوتی داشت^۱ و مازیار از طرفی خود را به او محتاج می دید و از جانبی لیاقت این کار را در او سراغ داشت که با وی تسیزه و خلاف کند ناچار در ابتدای کار یعنی در سال ۲۱۸ که شاه مطلق دشت و کوه طبرستان گردید قسمتی از کوهستان را به او واگذاشت و در حقیقت حوزه پادشاه را با او تقسیم کرد. اقامتگاه خود مازیار شهر هرمزدآباد بود. همین که کار او قوت گرفت کسان پیش کوهیار فرستاده او را به خدمت خود خواند و ملازم درگاه خویش ساخت و از طرف خود شخصی دری نام را والی کوهستان کرد. کوهیار از این رهگذر و نیز به سبب استخفاف و تحقیری که در چند مورد دیگر از برادر خویش دیده بود بر او کینه داشت. همین که مازیار برای جنگ با عبدالله پسر طاهر محتاج مردان شد کوهیار را نزد خویش خوانده او را بر کار افشین و مکاتباتی که با وی داشت آگاه ساخت. آن گاه گفت تو این کوهستان خود را بهتر از دیگران می شناسی، به آن جا رو و آن جا را نگاهداری کن. پس نامه ای به دری نوشته وی را احضار کرد و گروهی از لشکریان خویش را به سرکردگی او به جلو لشکر عبدالله پسر طاهر به ناحیه ای موسوم به

۱. شهریار مرده بود و پسرش قارن در خدمت مازیار به سر می برد. عبدالله نیز مطیع برادر بود. فضل طفل بود و جریزه کاری نداشت. حسن در سامره در درگاه خلیفه می زیست و با اعمال مازیار موافق نبود.

مرو فرستاد. و به این فکر که کوهیار را در کوهستان نشانده است از آن جانب ایمن شد و گمان نمی برد که از طرف کوهستان به او حمله ای بشود چه آن جا پر بود از دره ها و تنگناها و جنگل ها، و راهی برای آمدن لشکر و پیوستن کار زار وجود نداشت. راهی که مورد بیم مازیار بود همان بود که دری و یاران او و جنگجویان و لشکریان را به نگاهداری آن گماشته بود. برای پاسبانی راهی که از طرف کومش (دامغان) به طبرستان می رفت یعنی راه سوادکوه برادر زاده خود شهریار پسر قارن را که از سرکردگان او بود مأمور کرده و برادر خویش عبدالله پسر قارن و گروهی از سرکردگان معتمد و خویشان خود را با وی همراه کرده بود. خلیفه مازیار در ساری مردی بود سرخاستان^۱ نام با کنیه ابوصالح. وی شنید که علی پسر یزداد عطار (از جمله مسلمانانی که پسر خود را به گرو به دست گماشتگان مازیار داده بودند) از ناحیه مازیار فرار کرده است. تمام بزرگان و معروفان مسلمانان شهر ساری را گرد آورده ایشان را ملامت کرد و گفت شاه چگونه می تواند به شما اطمینان کند و به چه وسیله ممکنست طرف اعتماد او شوید. مگر این علی پسر یزداد از آنانی نبود که سوگند خورده و بیعت کرده بودند و نوا سپرده. اینک سوگند خود را شکسته و گریخته است و گروگان خویش را وا گذاشته. شما به سوگند خویش پایدار نیستید و از خلف عهد و شکستن پیمان پروا ندارید. یکی از ایشان گفت شخص گروی را می کشیم تا دیگر کسی جرأت فرار نکند. سرخاستان گفت این کار را می کنید؟ گفتند آری. وی نامه ای نگاشت به مأمور حفظ نواها و امر کرد که حسن پسر علی پسر یزداد را که گروگان پدرش بود پیش او بفرستد. همین که حسن را به ساری آوردند مردم از سخنی که در باب وی به ابوصالح گفته بودند پشیمان گشتند و کسی را که اشاره به کشتن حسن کرده بود ملامت می نمودند. سرخاستان که نوا را حاضر کرده بود بزرگان شهر را دوباره جمع کرده به ایشان گفت شما ضامن مطالبی شده بودید، اینک گروگان، او را بکشید. عبدالکریم دبیر پسر عبدالرحمن گفت خدایت حفظ کناد تو برای هر کس که از این شهر خارج شود دو ماه ضرب الاجل قرار دادی که شاید در آن مدت مراجعت کند. حالا هم که این نوا در دست تست خواهش داریم دو ماه به او مهلت بدهی! اگر پدرش بازگشت فبها، وگرنه با او هر چه خواهی کن. سرخاستان در خشم شد و امیر پاسبانان رستم بارویه را خوند و فرمان داد که حسن را به دار کشد. حسن از رستم به التماس اذن گرفت که دو رکعت نماز بگزارد ولی چون چشمش را به داری که برایش به پا کرده بودند دوخته بود از ترس می لرزید و نماز را زیاد طول می داد رستم فرمودی وی را از سر نماز کشیده به بالای دار برند و گلوی او را به چوبه دار بستند تا خفه شد و همان بالا مرد. پس سرخاستان مسلمانان شهر ساری را امر کرد که از شهر خارج شدند و سلاح داران و مأمورین خندق ها آنان را در میان گرفتند و به این طریق ایشان را به طرف آمل کوچ داد، و ایشان را گفت می خواهیم شما را بر اهل آمل گواه گیرم و ایشان را بر شما، آن گاه اموال و املاک شما را به خودتان باز می گردانم و اگر در اطاعت ما باقی ماندید و سرکشی نکردید از خودمان دو برابر آن چه از شما گرفته ایم بر مایملک شما خواهیم افزود. همین

۱. شهر خواستان؟

که به آمل رسیدند همه ایشان را در قصر جلیل پسر وندادسپان که پس از کشته شدن او در تصرف گماشتگان مازیار آمده بود گرد آورد و در یک جانب قصر جدا از دیگران ایشان را نگاه داشت و لوزجان نامی را سرکرده موکلین ایشان قرار داد. آن گاه صورت ثبت اسامی تمام مسلمانان آمل را بدون این که نام احدی از قلم بیفتد تهیه کرد و ایشان را از روی ثبت و سیاهه سان دید و چون اطمینان یافت که جملگی بدون استثنا حاضر شده اند امر کرد سلاحداران ایشان را احاطه نمودند و همه را ردیف کردند و بر هر یک از آنان دو نفر را موکل کرده بود و ایشان را گفته بود که هر کدام از محبوسین در رفتن سستی کند بی درنگ گردن او را بزنند. پس تمام این عده مسلمانان آمل و ساری را که بیست هزار نفر می شدند کت بسته تا کوهی بیرون هرمزدآباد برده کند آهن بر پاهایشان نهاد و در خانه ای محبوس کرد.

مازیار به دری نامه نوشت که نظیر این را نسبت به مسلمانان ناحیه مرو خواه ایرانی و خواه عرب نیز معمول دارد و دری هم به فرمان او عمل کرد.

همین که مازیار اقتدار خویش را تا این حد رسانید او را مخالفی نماند و کارش سر راست شد امر به خراب کردن سورها و برج و باروهای آمل و ساری داد و سرخاستان را مأمور کرد که مواظبت کند این فرمان کاملاً انجام یابد. وی نخست واداشت دیوارهای آمل را با دهل و تنبور ویران کردند و از آن جا بسیاری رفته دیوار آن را نیز با زمین برابر گردانید.^۱

بعد از مازیار برادرش خویش کوهیار را به شهر تمیشه از شهرهای طبرستان که در سر حد گرگان بود فرستاد که دیوار آن جا را نیز خراب کرد و خون مسلمانان شهر را مباح گردانید. بعضی از ایشان گریختند و برخی به دام بلا آویختند. اندکی بعد سرخاستان مأمور تمیشه شد و کوهیار به نزد برادرش و از آن جا به کوهستانی که به دست وی سپرده شده بود برگشت. سرخاستان دیواری را که از بیرون شهر تمیشه تا دریا کشیده بودند و تا سه میل در دریا امتداد داشت تعمیر کرد، و این دیوار را پادشاهان ساسانی میان تمیشه و زمین ترک در روزگاری که ایشان به طبرستان هجوم آورده بودند کشیده بودند.^۲ پس سرخاستان لشکر خویش را در تمیشه فرود آورد و چند برج برای پاسبانی دیوار مذکور بنا کرد و دری محکم برای آن ساخت و خندقی عریض و عمیق بیرون دیوار به وجود آورد و سلاح داران معتمد را به نگاهبانی آن جا گماشت. مردم گرگان متوحش شده بر خود بیمناک گردیدند و پاره ای از مسلمانان آن جا به نیشابور گریختند.

۱. حکایت، آورده اند که چون اصفهید مازیار بن قارن سورهی آمل خراب می کرد بر سر دروازه گرگان مستوفه ای یافتند سبز، سر او به قلعی محکم کرده. متولی آن خرابی بفرمود تا بشکنند، لوحی بیرون افتاد کوچک از مس زرد، برو سطرها به خط گسج (= گشته = معیر) نبشته، کسی را که بر ترجمه آن واقف بود بیاوردند، بخواند، هر چه استفسار طلبیدند نگفت، تا به تهدید و وعید انجامید، گفت برین لوح نبشته «نیکان کنند و دان کنند و هر که این کند سال واسر بی برد.» همچنان آمد، سال تمام نشده بود که مازیار را گرفته باسرمن رأی بردند و هلاک کردند. (ابن اسفندیار).

۲. کتاب البلدان ابن الفقیه ص ۳۰۴ دیده شود.

پیش گفتیم که معتصم به عبدالله بن طاهر بن حسین بن مصعب که عامل او در خراسان و حاکم بر آن ایالت و ری و کومش و گرگان بود نامه ای نوشته وی را امر به کارزار مازیار کرد. عبدالله عموی خویش حسن پسر حسین پسر مصعب را با قسمت عمده لشکر از راه گرگان فرستاده فرمان داد که در کنار خندق همیشه لشکر فرود آورد و گرگان را از حمله احتمالی حفظ نماید. حسن همچنان کرد و پنهانی خندقی که سرخاستان ایجاد کرده بود میان دو لشکر فاصله ماند. عبدالله اندکی پس از آن حیان پسر جبله را نیز با چهار هزار سپاهی از طرف کومش فرستاد و او در سر حد کوهستان شروین در مقابل قارن پسر شهریار لشکرگاه کرد. معتصم خو نیز بنا به خواهش عبدالله برای مدد او از دارالخلافه سه دسته لشکر روانه کرد اول گروهی انبوه را به سرکردگی محمد پسر ابراهیم پسر مصعب که برادر اسحق پسر ابراهیم بود به همراهی حسن برادر مازیار و همه طبرستانیانی که در دارالخلافه بودند فرستاد که از راه شلنبه و رودبار به طرف رویان داخل شدند و معتصم دبیری از موالی خود موسوم به یعقوب پسر ابراهیم پوشنگی و معروف به قوصره را همراه این لشکر کرده بود تا اخبار جنگ را به خدمت معتصم بنویسد. دسته دیگری به سرداری منصور پسر حسن پسر هار که عامل دماوند بود به ری فرستاد تا از آن جانب داخل طبرستان شوند و دسته ای دیگر به ریاست ابوساج غلام ایرانی مقرب خویش^۱ به لار و دماوند روانه کرد.

مازیار همین که دانست این همه لشکر اطراف طبرستان را فرو رگفته اند و در برابر هر یک از سرداران او به هر راهی که ازان دخول به سرزمین وی میسر بود دسته ای از سپاهیان مأمور شده اند ابراهیم پسر مهران را که رئیس شرطه او بود و ابومحمد علی پسر ربن طبری نصرانی را که دبیر او بود^۲ و با ایشان نایب امیر حرس خویش این هر سه را پیش آن زندانیان مسلمان که از ساری و آمل آورده بودند فرستاد که به ایشان بگویند: لشکر از هر طرف به من روی آورده است، و من شنیده بودم که حجاج بن یوسف ثقفی از این که زن مسلمان را اسیر کرده و به مملکت سند برده بودند بر والی سند خشمگین شد و به جنگ مردم آن خاک، لشکر کشید و بیت المال ها در آن جنگ صرف کرد تا آن زن را رهایی داد و به شهر خودش برگردانید من هم شما را حبس کردم تا شاید این مرد (یعنی معتصم) به خاطر شما، کسان پیش من بفرستد ولی او کسی را نفرستاد و اعتنایی به بیست هزار محبوس مسلمان نکرد و پرسشی درباره ایشان ننمود، و من در حالی که شما پشت سرم هستید به جنگ با خلیفه اقدام نخواهم کرد. خراج دو ساله را به من بپردازید تا شما را آزاد کنم و آنها را که جوان و توانا باشند با خود به جنگ برم و یقین بدانید که هر کدام از شما نسبت

۱. این ابوالساج دیوداد پسر دبودست از خویشان افشین بود، و او بود که بابک را در آذربایجان دستگیر کرد، و بعدها سلسله امرای ساجی آذربایجان از اولاد او به وجود آمد (کتاب آقای دکتر غلامحسین صدیقی به فرانسه در باب جنبش های دینی ایرانیان در قرون اولای اسلام ص ۲۳۵ و شهر یاران گمنام مرحوم سید احمد کسروی دیده شود).

۲. و علی بن ربن را خلیفه بعد از مازیار به دیوان انشاء خویش بنشاند معانی نبشته ها را می نبشت کمتر از آن آمد که به عهد مازیار برای او می نبشت ازو پرسید چرا چنین است گفت آن معانی او به لغت خویش می نبشی من به تازی کردم، بدانستند فکرت مازیار قوی تر بود. از تاریخ طبرستان ابن اسفندیار.

به من وفادری کند اموال و املاکش را به او بر می گردانم اما هر کس که عذر و بی وفایی ورزد خورش به گردن خودش خواهد بود و از شما آنها را که پیر و ناتوان باشند به کارهای کم زحمت مانند پاسبانی و درباری می گمارم. در میان محبوسین زاهدی بود موسی نام پسر هرمزد و می گفتند که او بیست سال بود آب نخورده بود، وی به سخن در آمد و گفت: من ضامن پرداخت خراج دو ساله همگی خواهم شد. نایب امیر حرس رو به احمد پسر صقیر کرده گفت تو چرا سخنی نمی گویی؟ تو که از دیگران پیش اسپهبد گرمی تر بودی و دیده بودمت که با وی هم غذا می شدی و بر بالش او تکیه می زدی و این چیز است که شاه به هیچ کس جز تو اذن نداده بود. تو از موسی اولی تری که ضامن این کار شوی. احمد گفت که موسی قدرت وصول کردن یک درهم نیز ندارد، و این سخن را از روی نادانی و به سبب این که خود و دیگران را به این حال می بیند می گوید تا از این حبس و بند نجات یابند. و اگر امیر شما احتمال می داد که از ما یک درهم به دست توان آورد حبسمان نمی کرد. ما را وقتی به زندان و بند گرفتار کرد که هر چه مال و ذخیره داشتیم از ما گرفته بود. اگر در مقابل این وجه نقد از ما ملک بخواهد حاضریم و خواهیم داد. علی پسر ربن گفت: املاک مال شاه است نه مال شما. ابراهیم پسر مهران به او گفت آخر چرا از گفتن این کلام لب نبستی؟ و احمد پسر صقیر گفت خاموشی من برای آن بود تا سخنی که این مرد بر زبان آورد گفته شود و تو بشنوی. فرستادگان به ضمانت موسی زاهد قانع شده او را از حبس برآوردند و به خدمت مازیار برگشته وی را از موقوف مستحضر ساختند. جمعی از ساعیان و پیرامون موسی زاهد را گرفته گفتند فلان قدرت برده هزار درهم دارد و بهمان بیست هزار درهم تواند داد، و همچنین کمتر و بیشتر، و به این طریق مردم شروع کردند به آزار دادن خراج گزاران و غیر ایشان. چون چند روزی از این مقدمه گذشت مازیار فرستادگان را نزد موسی فرستاد و تقاضای مالی که وی ضمانت کرده بود نمود لیکن اثری از مال پیدا نبود. و مازیار می دانست که محبوسین مالی ندارند که بپردازند ولی نتیجه ای که از این اقدام برانداختن دشمنی بود میان مؤدیان مالیات و کسانی که نبایستی خراج بدهند از قبیل تاجران و پیشه وران.

سرخاستان جمعی از پسران سرکردگان ایرانی و غیر ایرانی از اهل آمل را که جوان چابک و شجاع بودند منتخب کرده بود و با خود داشت، پس دویست و شصت تن از ایشان را که مورد بیم بودند در خانه خویش به بهانه مشورت گرد آورده کسان پیش بزرگان برگزیده گسیل کرد و به ایشان پیغام داد که این پسران سرکردگان هواخواه تازیان و سیاه پوشانند و من از مکر و حيله ایشان ایمن نیستم و کسانی از ایشان که مورد سوءظن هستند و از ایشان بیمناک هستم یک جا گرد آورده ام بیاید و آنها را بکشید تا ایمن و آسوده شوید و در لشکر شما کسی که دلش با شما یکی نباشد بجا نماند. پس امر کرد که آن دویست و شصت تن را بستند و شب هنگام به دست برزگران سپردند که ایشان را به کنار قناتی برده همه را کشتند و در چاه های قنات افکنده مراجعت کردند. همین که عقلشان به جا آمد از کرده خویش پشیمان گشتند و

ترس ایشان را فرو گرفت. مازیار هم همین که دانست مسلمانان زندانی مالی ندارند که بپردازند پیش همین برزیگران برگزیده فرستاده به ایشان گفت که من منزل ها و حرم صاحبان املاک را بر شما مباح کردم مگر دختران زیبای آنان را که تعلق به شاه دارد، بروید و نخست خود ایشان را در زندان ها بکشید سپس منازل و حرمان را که به شما بخشیده ام متصرف شوید. لیکن کشاورزان از مبادرت به این کار ترسیدند و آن چه او گفت نکردند. کوهیار به مازیار گفت که این بیست هزار نفر مسلمان که در زندان تو اند همه کفشگر و خیاط و جوله و پیشه ورانند که تو بیهوده خویش را پای بند ایشان کرده ای، و حالا که باید از پناهگاه و کسان و خویشان خود دور شوی با اینان چه خواهی کرد؟ مازیار فرمان داد که جملگی را آزاد کردند جز محمد پسر موسی و برادرش را که در حبس نگاه داشت، آن گاه ابراهیم پسر مهران و علی پسر ربن نصرانی و شاذان پسر فضل را با یحیی پسر روزبه که گهبد^۱ او از اهل دشت طبرستان بود احضار کرده گفت اهل و عیال و منازل و املاک شما در جلگه است و عرب به زودی آن جا را فرو خواهند گرفت و من باید به جنگ و گریز مشغول باشم و بیم آن دارم که سبب بدبختی شما شوم. به منازل خویش بازگردید و برای خود امان بگیرید، آن گاه ایشان را مال و نعمت داده بازگردانید و آنان هم از عربان زنهار طلبیده به مال و جان ایمن شدند.

۸- خیانت

کسانی که سرخاستان به مواظبت و محافظت سور و باروی تمیشه گماشته بود شبها با پاسبانان لشکر حسن پسر حسین که در طرف دیگر خندق بودند گفتگو می کردند تا عاقبت با یکدیگر انس گرفتند و قرار گذاشتند که پاسبانان سرخاستان برج و بارو را به ایشان تسلیم کنند، بنابراین پاسبانان لشکر حسن از آن طرف رخنه در اردوی سرخاستان کردند و بی آن که حسن یا سرخاستان آگاه باشند شبانه وارد لشکرگاه سرخاستان گردیدند، سایر لشکریان حسن دیدند که جمعی از یاران ایشان در کار گذشتن از روی دیوار هستند به آنان پیروی کردند. به سبب این امر خروش و نفیر و غریوی از مردم برخاست که به گوش حسین رسید، برخاسته بیرون آمد و چون ماجرا بدید به جلوگیری ایشان پرداخت و بر ایشان بانگ می زد که می ترسم بر شما نیز همان برسد که بر قوم داوندان^۲ رسید، لیکن کسی به جوش و خروش او وقعی نمی گذاشت و عده ای که در زیر فرمان قیس پسر رنجویه بودند پیش رفتند و علم را در لشکرگاه سرخاستان بر بالای بارو نصب کردند، حسن که دید نمی تواند لشکریان خویش را از حمله و پیش رفتن باز دارد سر به آسمان برداشت و گفت بار الهایا مردم مرا نشنیدند و امر ترا اطاعت کردند پس تو خود ایشان را حفظ و یاری

۱. معرب آن جهبذ است به کسر جیم و باء، و آن نام نصب مأموریت که کارش تحویل گرفتن نفوذ و صرافی آنها بود و برای این شغل کسی را انتخاب می کردند که در شناختن پول صحیح و قلب بسیار ماهر بود. نام یحیی روزبهان سابقاً (ص ۱۷) برده شد.

۲. این قوم را نتوانستم تطبیق کنم و چنین واقعه ای که اینجا اشاره شد نیافتم.

کن. خبر به سرخاستان بردند که عرب دیوارها را شکسته به ناگاه داخل شدند، سرخاستان در حمام بود، همین که آشوب و غوغا را شنید و از مطلب مطلع گردید ازو جز گریز کاری برنیامد و همچنان لنگی بر خویش پیچیده بیرون شد و بر اسبی زین کرده برنشست و فرار اختیار کرد. لشکر عرب خود را به دری رسانید که بر حصار بود و آن را شکسته راه را برای دخول بقیه یاران خویش باز کردند و لشکریان سرخاستان را دنبال کرده فرار دادند و بدون مانع پیش رفته و هر چه در لشکرگاه بود به تصرف درآوردند، و جمعی از ایشان به جستجو پرداختند. زراه پسر یوسف سگری (سیستانی) گفت که من در جزء کسانی بودم که به تفتیش پرداخته بودند و در هنگامی که به هر گوشه و کنار راه می بردیم و داخل می شدیم در طرف چپ راه به مکانی برخوردیم درون رفتم و بی آن که کسی را بینم نیزه را به اطراف حرکت می دادم و می گفتم وای بر تو، کیستی؟ ناگاه بانگی برخاست که زنه‌ار خواست، بر صاحب آواز حمله بردم و وی را که پیرمردی تنومند بود گرفته دست بستم، بعد معلوم شد که شهریار برادر ابوصالح سرخاستان سردار لشکر است، وی را به دست رئیس خویش یعقوب پسر منصور دادم و تاریکی شب مانع از ادامه جستجو شد و همه به لشکرگاه برگشتیم. شهریار را پیش حسن پسر حسین بردند او را گردن زد، اما خود ابوصالح سرخاستان فرار کرد تا پنج فرسنگ از لشکرگاه خویش دور شد و چون علیل و ناتوان بود تشنگی و ماندگی او را از رفتن بازداشت و در جنگلی در طرف راست راه در دامن کوهی پیاده شد چارپای خود را بست و بر زمین به پشت دراز کشید یکی از لشکریان خویش موسوم به جعفر پسر ونداد امید را در آن نزدیکی دید او را خواند و گفت قدری آب به من برسان که از تشنگی مانده شده‌ام، جعفر جواب داد ظرفی ندارم که با آن آب بگیرم، سرخاستان گفت سرپوش تیردان مرا که بر زین اسب بسته است بردار و با آن به من آب ده. جعفر به سوی گروهی از لشکریان خودشان رفته به ایشان گفت این شیطان ما را تباه کرد، چرا او را وسیله تقرب به دستگاه خلافت نسازیم و بدین خدمت که انجام می دهیم برای خود از عربان امان نگیریم؟ ایشان گفتند ما چگونه بر او دست توانیم یافت: جعفر سرخاستان را به ایشان نشان داده گفت دمی با من کمک کنید من او را دستگیر خواهم کرد، آن گاه چوب بزرگی به دست گرفته همچنان که سرخاستان بر پشت خوابیده بود خود را بر روی او افکند و دیگران نیز همراهی کرده دست های او را بدان چوب بستند. سرخاستان به ایشان گفت صد هزار درهم از من بگیرد و مرا واگذارید و بدانید که عربان به شما چیزی نخواهند داد. گفتند بده، گفت ترازو بیاورید، گفت اینجا ترازو کجا بود گفت من نیز اینجا زر و سیم از کجا دارم مرا به منزل خودم ببرید عهد می کنم و پیمان می بندم که این صد هزار درهم را به شما بدهم. ایشان نپذیرفتند و او پیش حسن پسر حسین بردند و به جمعی از لشکریان حسن که به استقبال ایشان آمدن تسلیم نمودند و چگونگی دستگیر کردن او و امیدی را که از این کار داشتند حکایت کردند. ایشان جعفر و یارانش همه را گردن زدند و سرخاستان را نزد حسن بردند. حسن سرکردگان عرب طبرستان مانند محمد پسر مغیره پسر شعبه ازدی و عبدالله پسر محمد قطعی ضبی و فتح پسر قراط و غیر ایشان را خواند و از ایشان پرسید که این سرخاستان است؟

گفتند آری. پس به محمد پسر مغیره گفت برخیز و او را به عوض پسر و برادرت بکش، محمد برخاست و ضربت شمشیری بر او نواخت و دیگران نیز وی را در میان شمشیر گرفته کشتند، حسن سر او را روانه خدمت عبدالله بن طاهر کرد و خود در لشکرگاه خویش ماند.

حیان پسر جبلة آزاد کرده عبدالله پسر طاهر که از طرف کومش آمده بود با قارن پسر شهریار (یعنی برادر زاده مازیار) مکاتبه نموده و او را مایل به اطاعت کرده بود و با او قرار گذاشته بود که اگر وی حاضر شود جبال طبرستان و شهر ساری تا سر حد گرگان را تسلیم کند حیان نیز ضامن می شود که او را بر کوهستانی که به دست اجداد او بوده است شاه کند. پس موضوع قرارداد را به عبدالله طاهر نوشته کسب اجازه کرد. عبدالله خواهش او را پذیرفت ولی به او دستور داد که توقف کند و داخل کوهستان نشود تا قارن دلایل وفا کردن به وعده خود مشاهده نماید مبدا که خدعه ای در کار باشد. حیان نیز این مطلب را به قارن نوشت. قارن عبدالله برادر مازیار و سایر سرداران را به مهمانی خواند. همین که طعام خورده شد و هر کسی اسلحه خود را یکسو نهاد گروهی از لشکریان قارن با شمشیرهای آخته درون آمدن و گرد ایشان را فرو گرفته کتف هایشان را بستند. قارن ایشان را پیش حیان پسر جبلة فرستاد و حیان چون چنان دید خاطر جمع شد و با گروه خود سوار شده داخل جبال شروین که به دست قارن بود گردیدند. این خبر به مازیار که رسید اندوهگین گشت و امارت مغلوبیت خویش را به چشم دید. همین که خبر به مردم ساری رسید که سرخاستان مقتول و لشکر او پراکنده شده و حیان داخل جبال شروین شده اند ایشان نیز بر عامل مازیار در شهر ساری بشوریدند و این شخص که نامش مهریستانی پسر شهریز بود از دست ایشان گریخته خود را نجات داد. مردم در زندان شهر را باز کرده هر که را در آن بود بیرون آوردند و بعد از این قضیه حیان به ساری رسیده داخل شهر گردید.

کوهیار برادر مازیار که از آمدن حیان به شهر ساری آگاه شد به سبب کینه ای که از رفتار مازیار با خود در دل داشت محمد پسر موسی پسر حفص را از حبس آزاد کرده بر استری زین کرده نشانید و پیش حیان فرستاد که ازو برایش امان بگیرد و خواهش کند که کوهستان پدر و جدش را به او واگذار نماید به شرط این که کوهیار نیز مازیار را تسلیم حیان کند، و بر این مطلب به ضمانت خودش و احمد پسر صقیر با حیان پیمان بندد. چون محمد پسر موسی پیش حیان رسید و مطلب را با او در میان نهاد حیان از او پرسید که این احمد پسر صقیر کیست. گفت وی پیر این دیار است و خلفا و امیر عبدالله پسر طاهر همه او را می شناسند. حیان کس فرستاده احمد را احضار کرد و همین که آمد او را امر کرد که با محمد پسر موسی به مسلحه خرم آباد برود احمد را پسری بود اسحق نام که از ترس مازیار فرار کرده بود و روزها را در جنگل ها می گذرانید و شب را به قطعه زمینی موسوم به ساواشریان می رفت و این ملک بر کنار جاده ای بود که از قدح اسپهبد (محل قصر مازیار) می آمد، اسحق شبی در این ملک بود جمعی از کسان مازیار از آن جا

گذشتند و گله ای از ستوران^۱ با خود می بردند، اسحق بر اسپی قوی هیکل و بی زین و برگ بسته سوار شد و به شهر ساری رفت و آن اسپ را به پدر خویش داد. همین که احمد در این روز خواست به خرم آباد رود بر آن اسپ سوار شد. حیان آن را دید و پسندید و روی به لوزجان سابق الذکر که از سرکردگان قارن بود نموده گفت این پیر را بر اسپی نجیب سوار دیدم که کمتر مانند آن دیده ام لوزجان گفت این اسپ از آن مازیار بوده است. حیان کس پیش احمد فرستاد و خواهش کرد که اسپ را پیش او بفرستد که ببینند و همین که حیان آن را به دقت نگریست دریافت که بر دو دستش راه ها و خط هایی است آن را نخواست و به لوزجان داد و فرستاده احمد را گفت به او بگو که اسپ از آن مازیار است و هر چه مازیار راست از آن امیرالمؤمنین است. احمد از شنیدن این سخن بر لوزجان خشمگین گشت به او پیغام دشنام داد. لوزجان عذر خواست و گفت مرا در این امر گناهی نیست و اسپ را با دو اسپ تاتاری یک برزون و یکی شهری برای احمد فرستاد. احمد آن دو اسپ هدیه شده را رد کرد و بر حیان به سبب آن رفتار غضبناک گردید و گفت این جولاه پیش پیری چون من می فرستد و مرا می خواهد و آن گاه با من چنین معامله می کند. پس نامه ای به کوهیار نوشت که وای بر تو چرا در کار خود خطا می کنی و با وجود شخصی مثل حسن پسر حسین عموی امیر عبدالله پسر طاهر در زنهان این جولاه که بنده ای بیش نیست داخل می شوی و برادر خود را به او تسلیم می کنی و قدر خویش را می گاهی، و چون حسن پسر حسین از کار تو آگاه شود بر تو کینه ور می شود که خود او را رها کرده و تسلیم بنده ای از بندگان او شده ای. کوهیار پاسخ نوشت که در اول کار اشتباه کرده و با او پیمان بسته ام که پس فردا نزد او روم و اگر خلاف کنم بیم آن دارم که به جنگ من برخیزد و خان و مان مرا بر هم زند و اگر با او کارزار کنم و از لشکریان او بکشم و خون میان ما روان شود دشمنی سخت خواهد شد و این کاری که به خواهش و تمنا ترتیب داده بودم از میان خواهد رفت. احمد به او نوشت که چون روز وعده برسد یکی از خویشاوندان خود را نزد او گسیل دار و به او بنویس که به سبب عارضه کسالتی از حرکت معذوری و سه روز مشغول معالجه خواهی بود و از آن پس اگر بهبودی یافتی چه بهتر ورنه در تخت روان نشسته پیش او خواهی رفت، و ما حیان را و ما می داریم که عذر ترا بپذیرد و در این

۱. مازیار عادت داشت که هر ساله جماعتی را که به اسپ خرید مهارت و بصارت داشتند مال ها داده به اسپ خریدن می فرستاد. در باب اسپ شناسی خود او حکایت در تاریخ ابن اسفندیار آمده که خلاصه آنها اینست.

(۱) وقتی برای او وصف کردند در طحیرستان فلان کس را اسپی است به صد هزار درهم می فروشد. آن جماعت را فرمود که اول به طحیرستان آن اسپ بخرند و در دیدن اعضا و تناسب خلقت او احتیاط تمام کنند و مال بدهند بدان قرار که کمند در او افکنند اگر دو گوش راست کند و نظر تیز میان هر دو دست می زند و دنبال در خویشتن گیرد بیع درست باشد و اگر چون کمند به گردن او افتد گردن بر کمند می نهد و پهلوی پر می کند و هر دو گوش فرو می افکند به عیب رد کنند و البته نخرند. چون تجربت کردند معیوب بود همچنان که او گفته بود.

(۲) روزی یکی از مهتران او بر اسپی نشست و می گردانید مازیار از او پرسید که در این اسپ هیچ عیبی می دانی گفت در همه جهان مثل این اسپ نباشد مازیار گفت در هر دو اشتالنگ (مچ پا) این اسپ هیچ مغز نیست و بفرمود تا اسپ را بکشتند و اشتالنگ بشکستند هیچ درو مغز نبود.

مدت خود به تدبیر کار مشغول خواهیم بود آن گاه احمد پسر صقیر و محمد پسر موسی نامه دیگری به حسن پسر حسین که در لشکرگاه خویش در تمیشه منتظر دستور عبدالله پسر طاهر و پاسخ نامه خود راجع به فتح تمیشه و کشتن سرخاستان بود نوشتند که سوار شده نزد ما بیا تا مازیار و کوهستان طبرستان را به تو تسلیم کنیم و زنهار تا درنگ نکنی ورنه کار از دست تو خواهد رفت و نامه را به دست شاذان پسر فضل دادند و او را گفتند که در رفتن شتاب کند. همین که نامه به حسن رسید در دم فرمان حرکت داده خود نیز سوار شد و راه سه روزه را در یک شب پیموده به ساری وارد شد و صبح روز بعد که روز وعده حیان با کوهیار بود به خرم آباد رسید. حیان همین که بانگ کوس حسن را شنید سوار شده به یک فرسنگ پیشباز رفت، حسن به او گفت اینجا چه می کنی و در صورتی که جبال شروین را فتح کرده ای چرا آن را رها کرده و اینجا آمده ای؟ مگر بیم آن نداری که مردم از رفتن تو آگاه شوند و بر تو شوریده هر چه رشته ای پنبه کنند؟ زود به کوهستان برگرد و در همه نواحی و اطراف مسلحه ها تعبیه کن و چنان مواظب مردم باش که اگر آهنگ غدیری کنند نتوانند. حیان گفت من خود عازم بازگشتن بودم و می خواهم بار و بنه خویش را بار کرده آن گاه مردان را فرمان حرکت دهم، حسن گفت تو برو و من بار و بنه و مردان ترا در دنبالت روانه خواهم کرد. امشب را در شهر ساری بسر بر تا ایشان برسند و فردا صبح زود از آن جا روانه شود. حیان فوراً به راه افتاد و به سوی ساری رفت، آن گاه نامه ای از عبدالله پسر طاهر به او رسید که در لبوره لشکر فرود آورد و لبوره از کوه های ونداد هرمزد و از همه جاهای آن کوهستان محکم تر بود و بیشتر اموال مازیار در آن جا نهاده شده بود، و عبدالله به حیان نوشته بود که قارن را از آن چه از آن کوهستان و اموال می خواهد مانع نشود. پس قارن هر چه از اندوخته ها و ذخایر مازیار در لبوره و اسباندره بود و هر چه نیز از اموال سرخاستان در قدح سلطان^۱ بود همه را به تصرف آورده، و این همه اموال از دست حیان برای خاطر یک اسپ بیرون شد، خودش هم به زودی مرد و عبدالله بجای او عموی دیگر خویش محمد پسر حسین پسر مصعب را مأمور سوادکوه کرد و به او نیز دستور داد هر چه قارن میل داشته باشد که تصرف کند با اختیار او بگذارد.

اما حسن پسر حسین به خرم آباد که وارد شد محمد پسر موسی و احمد پسر صقیر پیش او رفتند و نهانی با یکدیگر سخن گفتند، و او ایشان را پاداش نیک داد و نامه ای به کوهیار نوشت و او را به خرم آباد خواند و چون آمد بزرگش داشت و همه آرزوهای او را برآورد و روزی را و محلی را با او وعده گاه قرار داده او را روانه کرد که به نزد مازیار بازگشت. کوهیار آنجا بود که نامه ای از برادر دیگرش حسن پسر قارن که در لشکر محمد پسر ابراهیم پسر مصعب بود به او رسید و در آن از جانب محمد پسر ابراهیم به وی وعده داده بود که امیرالمؤمنین همه خواهش های او را خواهد پذیرفت به شرط آن که کوهیار مازیار را به وی تسلیم کند. کوهیار در جواب او نیز همان وعده ها که به دیگران داده بود به گردن گرفت و همه این کارها را برای

۱. در عبارت قدح اسپهبد که در صفحه ۳۲ گذشت و نیز در این مورد، لفظ قدح به معنی برج و قلعه است. همان قدح اسپهبد را در تاریخ طبری در مورد دیگری «برج الاسبهبد» نامیده است.

آن می کرد که این دسته های مختلف را از جنگ کردن باز دارد، به طور کلی طمع کوهیار این بود که تمامی جبال طبرستان که به دست پدر و اجداد او بوده است به طور دائم از آن او شود. معاهدین نیز هر یک جدا جدا ضمانت می کردند که آن اراضی را به دست او واگذارند و هرگز متعرض او نشوند و هیچ گاه با او نجنگند، و هر یک تعهدنامه ای به این مضمون نوشت. حسن پسر حسین سندی به امضای عبدالله پسر طاهر فرستاد و محمد پسر ابراهیم از طرف خلیفه تقبل این مطلب را نمود. همین که حسن پسر حسین به وعده کوهیار مطمئن گردید گروهی از لشکریان خویش را برای مشغول کردن دری به جنگ روانه مرو کرد، و بقیه را به سرکردگی یکی از سرداران خویش سپرده منتظر روز وعده نشست، ضمناً نامه پیمانی را که از کوهیار گرفته بود پیش عبدالله پسر طاهر فرستاد و عبدالله هم آن را به مردی داد که به سامرا برده به معتصم برساند.

گفتیم که عمده لشکر مازیار سپرده به دری بود و او در محلی بود که مرو نام داشت آنجا شنید که لشکر خلیفه به سرداری محمد پسر ابراهیم از راه دنهاوند به طرف رویان می آیند. برادر خویش برزگشنسب را به همراهی محمد و جعفر دو پسر رستم کلاری و جمعی از مردان مرزها و اهل رویان به آن سو گسیل داشت که از آیندگان جلوگیری کنند. حسن بن قارن به دو پسر رستم یعنی همان محمد و جعفر که از رؤسای لشکر دری بودند قبلاً نامه نوشته و ایشان را با خویشتن یار کرده بود. چون این سپاه که دری فرستاده بود با لشکر محمد پسر ابراهیم روبرو شدند دو پسر رستم و مردم دومرز و اهل رویان بر برزگشنسب برادر دری شوریدند و او را دستگیر کردند و به همراهی لشکر محمد پسر ابراهیم برگشتند و هادی راه آنان به طرف دری شدند. دری در قصر خویش با خانواده خود می زیست که از خیانت کردن محمد و جعفر و پیروی کردن اهالی رویان و دومرز و دستگیر شدن برادرش برزگشنسب آگاه شد سخت غمگین گشت و یارانش بر جان خویش و گرفتن زنهار برای خود و بستگانشان افتادند دری کس پیش مردم دیلم فرستاده از ایشان یاری طلبید. قریب چهار هزار نفر از آنان نزد او آمدند. ایشان را ترغیب و تشویق به خدمت خویش کرد و مال و نعمت و ساز و برگ جنگ هر چه کم داشتند داد. و چون ماندن در مرو را صلاح ندانست سوار شده اموال خویش را نیز بر استران بار کرد و به عنوان اینکه به رها کردن برادر خویش و جنگ با محمد پسر ابراهیم می رود حرکت کرد ولی باطناً به قصد آن بود که به سرزمین دیلم داخل شده به پشت گرمی ایشان در برابر محمد پسر ابراهیم ایستادگی کند. همین که دری از مرو رفت زندانبانان محبس ها را رها کرده راه فرار پیش گرفتند و زندانیان کند و زنجیر خویش را شکسته گریختند و هر کس به شهر خویش رفتند و آن در روز سیزدهم شعبان سال ۲۲۵ بود.

دری در حین فرار در ساحل دریا میان کوه و دریا و جنگل با لشکریان محمد پسر ابراهیم دچار شد و آن جنگل متصل به سرزمین دیلم بود. محمد سر راه بر او گرفت و جنگ میان دو لشکر سخت شد. دری

مردی دلیر و پهلوان بود به تن خود بر لشکریان محمد حمله می برد و تا ایشان را اندکی از پیش راه خود دور می کرد بدون آن که آهنگ گریز داشته باشد به طرف جنگل می راند و قصد آن داشت که خویشان را به جنگل بیندازد دری همچنان با لشکری که برابرش بود نبرد می کرد که یک بار دید سپاهی که حسن پسر حسین از خرم آباد فرستاده بود از پشت به او هجوم آوردند و در میان دو لشکر گرفتار شده است. بیشتر کسانش کشته شدند ولی خود او مردانه می کوشید و برای جان جنگ می کرد. مردی از کسان محمد پسر ابراهیم که نامش فند پسر حاجبه بود با وی روبرو شد و بر او سخت گرفت. عاقبت اسیرش کرده برگشت. همراهان دری فرار بر قرار اختیار نمودند و لشکریان محمد پسر ابراهیم آنان را دنبال کردند و ایشان را با هر چه از اثاثیه و اموال و چارپایان و اسلحه داشتند به دست آوردند. محمد پسر ابراهیم امر کرد که برزگشنسپ برادر دری را کشتند. سپس خود دری را پیش آورده نخست یک دستش را از بازو و بعد یک پایش را از زانو و باز دست دیگر و پای دیگر را به همان نحو جدا کردند و دری بر نشیمن خویش قرار گرفت و در تمام آن مدت دم نزد و جزعی نکرد و اصلاً آثار ترس و سستی درو دیده نشد.^۱ پس سر او را قطع کرده به خراسان به نزد عبدالله پسر طاهر فرستادند و یاران و پیروانش را زنجیر کرده به طرف سامرا بردند. محمد پسر ابراهیم از آنجا به امید وعده ای که کوهیار به او داده بود به جانب آمل و هرمزدآباد روانه گردید.

۹- پایان کار

در همان حینی که این وقایع در یک ناحیه طبرستان می گذشت در خرم آباد حسن پسر حسین لشکریان خویش را به راهنمایی کوهیار در دل شب به کوهستان فرستاد که تمام مواضع کوهستان را فرو گرفتند. پس کوهیار به نزد مازیار رفته گفت شنیده ام که حسن می آید ترا ببیند و ترا امان می دهد و می خواهد با تو گفتگو کند و اینک در فلان جاست. روز وعده که رسید حسن شنید که محمد به سر ابراهیم برای گرفتن مازیار از آمل سوار شده به جانب هرمزدآباد می آید. ابراهیم مهران که سابقاً رئیس شرطه مازیار بوده بود گفته است که آن روز من هنگام عصر از برابر خرگاه حسن می گذشتم او را دیدم یکه و تنها سوار است و جز سه غلام ترک کسی در پی او نیست. از اسب بر زمین جسته بر او سلام کردم. گفت سوار شو. چون بر اسب نشستم گفت راه آرم^۲ کجاست؟ گفتم در این دره. گفت پیش بیفت و راهنمای من شو. من رفتم تا به دربندی رسیدیم که بر دو میلی آرم بود آن جا مرا ترس گرفت گفتم خدا امیر را خیر دهد اینجا محلی ترسناک است و کمتر از هزار سوار با هم از اینجا نمی گذرند و بهتر آن می دانم که از اینجا برگردی و

۱. این قسم عذاب و قتل را محمد پسر ابراهیم در دربار خلیفه از معتصم آموخته بود که بابک را به همین طرز شنیع کشت و دری، همان پر دلی و جسارت را به خرج داده است که بابک در آن موقع بروز داده بود.
۲. ظاهراً مراد همان آرم خاست باشد.

داخل این دربند نشوی. بر من بانگ زد که پیش برو. من فرمان کردم ولی عقل از سرم پریده بود. در راه خود کسی را ندیدم تا به آرم رسیدیم، آن گاه گفت راه هرمزدآباد کدامست. گفتم هرمزدآباد بر این کوه و در سر آن باریک است که می بینی. گفت آنجا برویم. گفتم خدا امیر را گرمی دارد، پناه می برم به خدا بر جان تو و جان خودمان! بر من بانگ زد که ای مادر به خطا (یا ابن اللخناء) پیش برو، گفتم ای امیر خدا ترا عزیز کند تو خود گردن مرا بزنی از آن بهتر است که مازیار مرا بکشد یا عبدالله پسر طاهر مرا گناهکار شمارد. چنان بر من حمله آورد که گمان کردم همان ساعت مرا خواهد کشت ناچار به راه افتاده ولی دیگر دل نداشتم و با خود می گفتم که همین دم همه گرفتار می شویم و مرا در حضور مازیار خواهند برد و او سرزنش خواهد کرد که تو دشمن را به خانه من هدایت کردی. پسین تنگی بود که چنین حالی به هرمزدآباد رسیدیم. حسن گفت زندان مسلمانان درین جا کجا بود، به او نشان دادم. پایین آمده آنجا نشست و ما خاموش بودیم و لشکریان در دنبال ما یک به یک و تک تک می رسیدند، سببش این بود که حسن او پیش خوانده گفت ای ابوطلحه می خواهم که به طالقانیه رفته به هر نیرنگی که هست لشکر ابوعبدالله محمد پسر ابراهیم پسر مصعب را آنجا دو ساعتی نگاه داری و هر چه بیشتر بهتر، و طالقانیه دو سه فرسنگ از هرمزدآباد فاصله داشت. پس از آن قیس پسر زنجویه را خواسته به او گفت برو به دربند لبوره و آنجا بایست، و این دربند به مسافت کمتر از یک فرسنگ واقع بود. همین که نماز مغرب را خواندیم و شب در آمد از دور سوارانی چند در روی جاده لبوره دیدیم که پیش می آمدند و در جلو ایشان شمع روشن می آوردند. حسن از من پرسید که راه لبوره کدام است. گفتم همان راهی که می بینی سوارانی با روشنایی از آن می رسند، ولی خود حیران و سرگردان بودم و سر از کار به در نمی بردم و نمی دانستم چه می کنیم، شمع ها که نزدیک شد در روشنایی آن سواران را نگریستم دیدم مازیار است با کوهیار. از اسب پیاده شدند و مازیار پیش آمده بر حسن سلام کرد و او را به امیری نام برد. حسن جواب سلام او را نداد و به طاهر پسر ابراهیم و اوس بلخی بانگ زد که او را بگیرد و ببندد. آن وقت مازیار دانست که برادرش نیز او را فریب داده و به او خیانت کرده است و چون بدون عهد و پیمان به دست دشمن گرفتار شده است دیگر بر جانش امیدی نیست.

چنان که سابق گفتیم کوهیار می خواست با حسن حيله کند و مازیار را به دست محمد پسر ابراهیم بسپارد، حسن پیشدستی کرد و همین که کوهیار دید او به میانه کوهستان رسیده است از طرفی ترسید کار به جنگ بکشد و از طرف دیگر نامه ای از احمد پسر صقیر به او رسید که در آن وی را بر دودلی ملامت کرده و گفته بود من مصلحت نمی بینم که تو با عبدالله پسر طاهر حيله کنی و او را با خود دشمن سازی چه حسن به او نامه ای درباره تو نوشته و عهده ای را که با او بسته ای و تعهدی که کرده ای خبر داده است. کوهیار نیز نصیحت او را گوش کرد و مازیار را آورده و تسلیم حسن نمود.^۱

۱. در باب طرز گرفتار شدن مازیار سه روایت دیگر هست از این قرار: ←

و گویند برادر اومیدوار بن خواست جیلان در این شب با چند نفری پیش کوهیار رفت و گفت «از خدا بترس، آخر تو جانشین سران و جوانمردان مایی، بگذار گرد این عربان را بگیرم و ایشان را فرو بندم که این لشکر همه گرسنه و سرگردانند و هیچ راه فرار ندارند، تا دنیا دنیاست آبرو و شرفشان آلوده خواهد ماند. به وعده های این عربان دل مبند که ایشان را وفا نیست»، کوهیار با پیشنهاد او موافقت نکرد و گفت چنین مکنید. و همین شخص گفته است: «پس می بینید که کوهیار عرب را بر ما مسلط کرد و مازیار و خاندان او را به حسن تسلیم نمود برای این که منصب شاهی طبرستان به او منحصر شود و کسی نباشد که با او ستیزه و دشمنی نماید؟»

سپیده دم حسن مازیار را با طاهر پسر ابراهیم و اوس بلخی به خرم آباد روانه کرد و ایشان را فرمان داد که او را از شهر ساری بگذرانند و خود حسن سوار شده از راه دره بابک به جانب کانیه (طالقانیه؟) به پیشباز محمد پسر ابراهیم پسر مصعب حرکت کرد. در راه به او برخورد که به طرف هرمزدآباد می رفت که مازیار را بگیرد. حسن گفت ای اباعبدالله آهنگ کجا داری؟ گفت می روم مازیار را دستگیر کنم. گفت مازیار در ساری است چه به نزد من آمده بود و من آنجا فرستادمش. محمد متحیر ماند و ندانست این مطلب را بر چه حمل کند چه او از مکاتبه کوهیار با حسن و پیشدستی حسن خبر نداشت. چون دید که کار گذشته است چیزی نگفت و همه سرداران و سپاهیان به هرمزدآباد بازگشتند و مال و دارایی مازیار را غارت کردند و آتش در قصر او زدند. آن گاه به لشکرگاه حسن در خرم آباد رفتند و کسان فرستاده اهل و عیال و بستگان و پیوستگان مازیار را که با او یار بودند و از آن جمله برادرش فضل پسر قارن^۱ همه را گرفته در خانه او حبس کردند و سلاحداران به حفاظت ایشان گماشتند. آن گاه حسن به شهر ساری حرکت کرد و آنجا اقامت گزید

→ (۱) بلاذری گوید: حسن نامه ای به کوهیار نوشته به او خبر داد که من در فلان موضع در کمین می نشینم و تو مایزدیار را آنجا بیاور و کوهیار با مایزدیار از آمدن حسن و زنهار دادن به او سخن گفت و جای دیگری غیر از کمین حسن را به عنوان وعده گاه ملاقات نام برد. مایزدیار برای دیدن حسن حرکت کرد و چون به محلی که حسن در آن کمین کرده بود نزدیک شدند کوهیار کس فرستاد و حسن را از آمدن او خبر داد و وی با یاران خویش بیرون آمدن بر مایزدیار و همراهانش که در جنگل از لشکریان خویش دور بودند حمله برد و ایشان را دنبال کرد. مایزدیار آهنگ گریز نمود. کوهیار کمر بندش را گرفته نگاه داشت و یاران گرد او را گرفته بدون جنگ و عهد و پیمانی دستگیرش ساختند.

(۲) طبری از قول گوینده ای نقل می کند که مازیار شک نداشت که از طرف کوهستان ایمن است و در هنگامی که با عده کمی سپاهی آسوده و مطمئن در قصر خویش نشسته بود لشکریان سواره و پیاده که کوهیار رهبری کرده بود بر در کوشک او فرود آمدند و او را محاصره کرده به حکم امیرالمؤمنین معتصم مجبورش کردند که بیرون آمده تسلیم شود.

(۳) هم طبری از قول عمرو بن سعید طبری روایت کرده است که مازیار مشغول شکار بود و در شکارگاه لشکر به او رسیده دستگیرش کردند و جبراً داخل قصر او شده هر چه آنجا بود به تصرف آوردند و حسن پسر حسین مازیار را با خود برد.

۱. فضل پسر قارن برادر مایزدیار پسر قارن مدت ها بعد یعنی در زمان المستعین بالله احمد بن محمد ابن ابی اسحق المعتصم عامل شهر حمص بود، و تمامی شهر حمص سنگ فرش بود. در این عهد مردم بر او شورش کردند، فضل امر کرد که سنگ های فرش شهر را کنند. مردم بیشتر افروخته شدند و عصیان آشکارا نموده آن سنگفرش را بجای خود بازگردانیدند و با فضل کارزار در پیوسته بر او مستولی گشتند و مال او را غارت کرده و خود را نیز گرفته کشتند و به دار کشیدند و اهل و عیال او را اسیر کردند و این در حدود سال ۲۵۰ هجری بود (فتوح البلدان بلاذری ص ۱۳۴).

و مازیار را نزدیک خیمه او حبس کرده بودند فرمان داد رفته از محمد پسر موسی پسر حفص زنجیری را که مازیار بر او نهاده بود گرفته آوردند و مازیار را به همان زنجیر مقید ساختند. پس محمد پسر ابراهیم در شهر ساری پیش حسن آمد تا در باب اموال مازیار و کسان او با حسن گفتگو کند. نامه ای در این باب به عبدالله پسر طاهر نوشته منتظر فرمان او شدند. عبدالله در جواب به حسن پسر حسین نوشت که مازیار و برادر و کسان او را به محمد پسر ابراهیم بسپارد و خود تمامی اموال و متعلقات او را در تصرف آورد. حسن امر کرد مازیار را آوردند و از او در باب اموالش پرسش کرد. وی گفت اموالم نزد فلان و فلان است، و ایشان ده نفر از بزرگان و امنای اهل ساری بودند. حسن کوهیار را احضار نموده از او تعهد گرفت که آن اموال را که مازیار ذکر کرده بود از امانت داران او تحویل گرفته تسلیم دارد. و چند نفری بر این تعهد کوهیار گواهی نوشتند. آن گاه حسن همان شهود را دستور داد که نزد مازیار رفته سخنان او را بشنوند و شاهد گفتار او نیز شوند. یکی از ایشان نقل کرده است که چون پیش مازیار می رفتیم ترسیدم احمد پسر صقیر سخنانی بگویند که مازیار را دل آزرده سازد، به او گفتم دلم می خواهد که تو خودداری کنی و سخنانی که بارها پیش ما درباره او گفته ای در برابر او بر زبان نیاوری، احمد پذیرفت و پیش مازیار که رفتیم خاموش ماند. مازیار گفت گواه باشید که تمام آن چه از اموال خویش با خود همراه داشتم نود و شش هزار دینار زر نقد بود و هفده دانه زمرد و شانزده پاره یاقوت سرخ و هشت بار سفطهای^۱ محتوی جامه ها و پارچه های گوناگون و یک تاج و یک شمشیر با غلاف زر جواهر نشان و یک دشنه همچنین. پس حقه بزرگی پر از جواهر پیش ما گذاشت و گفت این آخرین چیز است که با من مانده است و همه اموالی که ذکر کردم به محمد پسر صباح که خزینه دار عبدالله و خبرنگار او در این لشکر است و به برادر خویش کوهیار تسلیم کرده ام. ما از نزد مازیار بیرون آمده پیش حسن پسر حسین رفتیم، حسن گفت سخنان او را شنیدید، گفتم آری. گفت اینها چیزهای است که من برای خود برداشته ام و خواستم او بداند که این اموال در نظر من قدر و قیمتی ندارد. علی پسر ربن نصرانی دبیر مازیار حکایت کرده است که در آن حقه گوهرهایی بود که مازیار و نداد هر مزد و شروین و شهریار به قیمت هژده هزار هزار درهم خریده بودند. مازیار همه این اموال را به وسیله محمد بن صباح به خدمت حسن پسر حسین فرستاده بود برای آن که وانمود کند که به امان او در آمده است و به این امید بود که حسن جان خود و زن و فرزندان را ببخشد و کوهستان پدرش را به او واگذارد. حسن از این کار سر باز زد و آن اموال را نپذیرفت.

سرداران چنان مصلحت دانستند که مازیار را در تحت مواظبت طاهر و علی پسران ابراهیم حربی به نزد عبدالله پسر طاهر به خراسان روانه دارند، و چنین کردند. ایشان سه منزل رفته بودند که نامه ای از

۱. سقط به فتح سین و فتح فاء عبارت از صندوق ها و جعبه ایی بود که از بوریا می بافتند و برای حمل جواهر و پارچه و لباس و کتاب به کار می بردند.

عبدالله رسید که دستور داده بود مازیار را با یعقوب پسر منصور پیش او فرستند، حسن فرمانی فرستاد که ایشان از سه منزلی برگشتند و مازیار را به حفاظت یعقوب پسر منصور گسیل داشت.

حسن پسر حسین گروهی از لشکریان خویش را با چند استر پیش کوهیار فرستاد به او پیغام داد به همراهی این عده برو و اموالی را که به عهده گرفته ای بر این استران بار کن و بیاور. کوهیار گفت به لشکر حاجت ندارم، استران را برداشته با مردان و غلامان خویش به طرف کوهستان رفت و دفینه ها را بار کرده و اموال را بیرون آورده بر استران نهادند^۱، هنوز به راه نیفتاده بودند که بندگان دیلمی مازیار که هزار دو دویست تن بودند بر سر او ریخته گفتند به رئیس ما خیانت کردی و او را به دست عرب دادی و اکنون آمده ای که اموال او را ببری، پس گرفتندش و به زنجیر آهن بستندش و همان شب کشتندش، اموال و استران نیز به یغما رفت. خبر به حسن رسیده لشکری به دستگیری ایشان فرستاد، از جانب دیگر قارن نیز عده ای را مأمور گرفتن آنان کرد، فرستادگان قارن جمعی از دیلمیان را اسیر کردند، از آن جمله پسر عم مازیار بود شهریار پسر ونداد امید مسمغان که سر کرده بندگان و محرک ایشان بود. قارن وی را روانه خراسان کرد ولی پیش از آن که به نزد عبدالله پسر طاهر برسد در کومش مرد. اما دیلمیان مذکور از راه جنگل و دامنه کوه روی به سر زمین دیلم آوردند، محمد پسر ابراهیم پسر مصعب از کار ایشان آگاه و از جانب خود گروهی از مردم طبرستان و غیر ایشان را فرستاد که راه بر آنان گرفتند و جملگی را اسیر کردند و علی پسر ابراهیم آنها را به ساری برد.

چون مازیار را به حضور عبدالله پسر طاهر رسانیدند عبدالله او را آگاه کرد که از مکاتبه او با افشین مطلع است و به او وعده داد که اگر نامه هایی را که از افشین به او رسیده است به وی سپارد از امیرالمؤمنین خواهد خواست که از گناهان او درگذرد، مازیار نیز به این مطلب اقرار کرد و نامه ها را جسته به عبدالله داد. از حکایت ذیل که ابن اسفندیار آورده است بر می آید که چون مازیار از خراسان به سمت عراق بردند خود عبدالله مقدار زیادی از راه با او همراهی کرده است:

۱. اموال مازیار منحصر به اینها نبود و بسیاری از دفاين او کشف ناکرده ماند، از آن جمله است دفاين قلعه طاق که یاقوت در معجم البلدان به آن اشاره می کند.

«طاق قلعه ایست در طبرستان و راه آن نقبی است در جایی از کوه که رفتن بر آن بس دشوار است و فقط شخص پیاده و به زحمت بسیار ممکنست به آن برود، و نقب آن را در قدیم دو نفر مستحفظ مسلح نگاه می داشته اند و نردبانی از طناب برای بالا رفتن و پایین آمدن داشته اند. عقیده مردم بر این بود که این قلعه در قدیم خزانه شاهان ایران بوده است. عرب همین که بر این نواحی دست یافتند آهنگ بالا رفتن از آن کردند نتوانستند. چون مازیار والی طبرستان شد آهنگ این مکان کرد و مدتی آن جا ماند و وسایل بالا رفتن از آن آماده کرد و یکی از مردان خویش را بالا فرستاد و او ریسمان ها آویخته جمعی و از آن جمله خود مازیار را بالا کشید و در آن جا غارها و حفره هایی مملو از اموال و اسلحه یافتند. مازیار گروهی از معتمدان خویش را موکل آنجا کرد و برگشت و آن محل در دست او بود تا اسیر شد و موکلان پایین آمدند یا مردند و راه بر آن دژ بریده شد و هنوز منقطع است».

عبدالله او را در صندوقی بست که به جز موضع چشم هیچ گشاده نبود و بر استری نهاده روی به عراق آورد، روزی در راه عراق مکاری استر را مازیار گفت مرا خربزه آرزو می کند، هیچ توانی مرا خربزه آوری؟ موکلان او پیش عبدالله طاهر شدند و این سخن گفتند، بر او بخشایش آورد و گفت شاه و شاهزاده است. بفرمود تا صندوق بگشادند و او را بند به مجلس آوردند و به خروارها خربزه پیش او نهاد و می برید و به دست خویش بدو می داد، و گفت هیچ غم نخورد که امیرالمؤمنین سلطان رحیم است و من شفیع شوم تا جریمه تو در گذارد و با ولایت فرستد، به زبان او بیامد که انشاءالله عذر تو خواسته شود، عبدالله طاهر را از این سخن عجب آمد و گفت هرگز خلیفه جز کشتن او نخواهد، او به کدام وسیلت عذر من تواند خواست؟ اشارت داد تا خوان نهادند او را نان و شراب فرمود آوردن و مغنیان ظریف نشانیدن، مجلس آراسته به انواع تکلف ساخت، و مازیار را ساعت بعد ساعت امیدهای قوی داد و شراب های گران برو پیمودند تا مست لایعقل شد، و عبدالله دفع دور شراب از خود می کرد، به وقتی که عقل مازیار را دزدید از او پرسید امروز بر لفظ شما رفت که عذر ترا خواهیم، اگر مرا به کیفیت آن مستحضر گردانی نشاط و قوت دل زیادت شود. مازیار گفت چند روزی دیگر معلوم تو شود. گفت آخر چگونه؟ اگر سبب دانی تا من ترا از این صندوق و تعذیب بی فایده برهانم و بعد مواکله و مشاربه به رعایت حقوق قیام نمایم، گفت با من سوگند بایی خورد، عبدالله سوگند خورد. مازیار گفت بداند که من و افشین خیزر بن کاووس و بابک از دیرباز عهد و بیعت کرده ایم، و قرار داده بر آن که دولت از عرب باز ستانیم و ملک و جهانداری با خاندان کسرویان نقل کنیم، پریروز به فلان موضع قاصد افشین به من رسید و مرا خبری در گوش گفت، من خوشدل شدم. عبدالله طاهر گفت: چه بود آن که ترا اعلام کرد؟ مازیار گفت نگویم. به تملق و تواضع الحاح کرد تا مازیار گفت سوگندی دیگر بخورد، عبدالله سوگند خورد. مازیار با او در میان نهاد که یمن پیام آورد از افشین که فلان روز و فلان ساعت معتصم و پسران او هرون الواثق و جعفر المتوکل را هلاک خواهیم کرد. عبدالله شرابی چند بدو فرمود تا مست طافح گشت و او را بر گرفته با موضع او بردند و نبشت به معتصم از این خبر و آن چه رفته بود و کبوتران روانه کرد.

پس عبدالله مازیار را با نامه هایی که ازو گرفته بود پیش اسحق پسر ابراهیم فرستاد و پیغام داد که باید نامه ها و مازیار از دست تو بیرون نروند جز این که به دست خود امیرالمؤمنین سپرده شوند، مبدا که به حيله ای از دست بروند؛ اسحق برای تحویل گرفتن مازیار و داخل کردن او به سامرا تا دسکره پیش آمده بود.

افشین علاوه بر حکومت بلادی که داشت خود در دارالخلافه به ریاست پاسبانان خاصه نصب شده بود و از جانب او عمالی به حوزه حکومت او می رفتند و آن جا را اداره می کردند و عایدات محل را برای او می فرستادند. کاتب او شاپور نام نهانی به خلیفه خبر داده بود که وی با مازیار مکاتبه دارد و گردنکشی مازیار به

تحریک اوست. و معتصم چون می دید که هنوز کار مازیار تمام نشده است او را نگاه می داشت. اما افشین احساس کرده بود که معتصم بر او متغیر شده است ندانست چه کند. می گویند که مشک هایی زیادی در قصر خود گرد آورده و عازم شده بود در روزی که معتصم و سرکردگان او مشغول باشند مخفیانه با آن مشک ها و سایر آلات و وسایلی که برای عبور از آب لازم است از شهر خارج شود و راه موصل پیش گیرد و در کنار رود زاب مشک ها را باد کرده و به هم بسته از آنها کلک^۱ بسازد و خود و همراهان و بار و به را به وسیله کلک ها و چارپاییشان را به شنا از آب گذرانیده به سمت ارمنستان که حوزه ولایت خود او بود مسافرت کند و از آن جا به ترکستان و اسروشنه برود، چون روزی میسر نشد که معتصم و قائدین لشکری و مأمورین کشوری او سرگرم باشند و ملتفت نشوند خیال خود را تغییر داد و زهر فراوانی فراهم آورده مصمم شد که معتصم و سرکردگان او را به مهمانی خوانده ایشان را مسموم سازد، و اگر معتصم خود حاضر نشد قائدین ترک او مانند شناس و ایتاخ و غیرهم را در روزی که خلیفه مشغولیت داشته باشد دعوت کند و آنان را زهر بخوراند، و همین که مجلس مهمانی به هم خورد و مدعوین رفتند اول شب از شهر خارج شود و به همان تدبیری که اندیشیده بود خود را به اسروشنه برساند. روز و ساعت مهمانی را نیز پیش بینی نموده و معتصم را برای آن دعوت کرده بود، و وقت او به تکمیل وسایل اجرای این طرح می گذشت. همین که خبر دستگیر شدن مازیار و روانه کردن او به جانب سامرا رسیده بود معتصم افشین را از ریاست پاسبانان خاص خود عزل کرده بود، و افشین می دانست که اگر نگریزد ایام زندگانی او معدود است. معتصم خلیفه به نوعی از افشین آگاه شد. طبری آن را به نحوی نقل می کند و ابن اسفندیار به وجهی. قول طبری این است:

روزی یکی از سرهنگان افشین که نامش واجن (بیژن) اسروشنی بود به یک نفر دیگر از همکارهای خود می گفت گمان نمی کنم این امر به جایی برسد. آن مرد رفت و به افشین گفت بیژن چنین می گوید. افشین خشمگین شد و الفاظ تهدیدی درباره بیژن بر زبان راند. یکی از خدم افشین که به جانب بیژن متمایل بود او را از این گفتگو مطلع ساخت بیژن شبانه به دارالخلافه رفته آن شب را آنجا به سر برد و وقت نماز صبح خلیفه را از نیت افشین آگاه کرد. به هر حال یک روز پیش از آن که مازیار را وارد سامرا کنند افشین را فرمود گرفتند و برده در لؤلؤه حبس کردند. و لؤلؤه کوشکی بود شبیه به مناره و در بالای آن فقط آن قدر جا بود که افشین می توانست در آن بنشیند، و سلاحداران در زیر آن جا به نوبت کشیک می داند (شوال سال ۲۲۵).

ابن اسفندیار در دنبال حکایتی که پیش گفتیم می گوید چون نوشته عبدالله طاهر به خلیفه رسید در آن روز افشین مهمانی ساخته بود و هرون و جعفر را دعوت کرده بود که به خانه او شوند معتصم گفت

۱. مشک های پر باد به هم بسته را روی آب اندازند و بر سطح آن مقدار انبوهی شاخه ها و ترکه های درختان ریخته و روی آن فرش و خیمه آماده کرده بنشینند و با پارو و جریان آب در رودخانه پیش روند. این کلک به دو زیر.

ایشان رنجورند، من بیایم، با پنجاه سوار بر نشست و رفت، افشین سرای خویش بیاراسته بود به دیباج های مرصع و طارم ها زده و صد تن از سیاهان تعبیه کرده تا چون معتصم فرو نشیند از جوانب درآیند و شمشیر درو بندند. معتصم به در طزر^۱ رسید افشین بدو گفت: تقدم یا سیدی، توقف کرد و گفت فلان و فلان کجایند، معتمدان خویش را بخواند و گفت شما درون شوید و او همچنان بیرون در ایستاده بود، یکی از آن هندوان را عطسه آمد، خلیفه دست یازید و ریش افشین گرفت و آواز برآورد که «النهب النهب»^۲ چون هندوان شنیدند در هرب و اضطراب آمدند. معتصم فرمود تا فرزندان و متعلقان او را حاضر آوردند و آتش در آن سرای فرمود زد، غلامان ریش افشین از دست خلیفه باز گرفتند و او را به لاسل و اغلال بسته به دارالخلافه آوردند.

چنان که گفتیم در ماه شوال بود که مازیار را اسحق به سامرا رسانید، برای وارد کردن این گونه مقصرین بزرگ به شهر مرسوم آن بود فیلی را که در دارالخلافه داشتند رنگ می کردند و زینت می نمودند و اسیر را بر آن نشانده از دروازه داخل می کردند و شعری تصنیف مانند به عوام و اطفال می آموختند که شادی کنان و هلهله گویان و دست زنان و پای کوبان می خواندند و در دنبال فیل می آمدند. بابک را سابقاً به همین طریق وارد سامرا کرده بودند، مازیار را نیز معتصم امر کرد به همین نحو به شهر آوردند و محمد بن عبدالملک زیات شعری را که در آن هنگام درباره بابک گفته بود با تغییری درباره مازیار ساخت:

قد خضب الفیل کعادته لجیل جیلان خراسان
والفیل لاتخضب اعضاؤه الا لذی شان من الشان

اما مازیار از نشستن بر فیل امتناع کرد، معتصم امر داد استری برهنه را با همان گلیم ستر عرق گیری که بر او کشیده بودند برده و وی را بران نشانده داخل سامرا نمودند، و اسحق به دست خویش نامه ها را به دست معتصم داد و مازیار را به حضور رسانید.

روز پنجم ذی القعدة^۳ همان سال معتصم بار عام داد و اعیان و رجال و قضات و فقها و سرکردگان همه پیرامون تخت خلافت قرار گرفتند و چون مازیار قبلاً در نزد معتصم اقرار کرده بود که افشین آن نامه ها را به او نوشت و سرکشی و مخالفت او را تصویب می کرد بلکه او وی را بر خروج و عصیان انگیخت زیرا که هر دو در دین و مذهب متفق و بر کیش زردشتی باقی بودند، این روز را معین کردند که آن دو را روبرو کنند. همین که افشین را آوردند مازیار را پیش او برده به افشین گفتند این شخص را می شناسی گفت نه، به مازیار گفتند این مرد را می شناسی گفت آری این افشین است. پس به افشین گفتند این هم مازیار است

۱. طزر (صورت عربی شده لفظ تچر فارسی) عمارت تابستانی و به قولی زمستانی، بوده است که در قصرها می ساخته اند.

۲. یعنی غارت کنید، غارت کنید.

۳. مطابق ۶ ماه سپتامبر ۸۴۰ میلادی، و روز دوشنبه بود.

گفت اکنون شناختم. گفتند هیچ وقت با مازیار مکاتبه کرده ای گفت نه. به مازیار گفتند افشین به تو نامه نوشته است گفت آری برادرش خاش به برادر من کوهیار کاغذ نوشت^۱ که «این دین سفید را جز من و تو و با یک کسی یاری نمی کرد. اما بابک از روی حماقت خود را به کشتن داد و من بسیار کوشیدم که از مرگش نجات دهم ممکن نشد و ابلهی خود او به چاهش افکنید، اگر تو بر خلیفه بشوری عربها کسی را که برای پیکار و نابود کردن تو بفرستند ندارند جز من، و من سواران بسیار و دلیران و شجاعان در زیر فرمان خویش دارم، وقتی که با این کسان به سوی تو بیایم کسی که با ما جنگ کند نخواهد ماند مگر سه قوم: قوم عرب، مغربیان، ترکان. اما عربان به منزله سگان اند لقمه نانی پیش ایشان بینداز و سرشان را به گرز بکوب؛ اما این مگس ها یعنی مغربیان خورش یک سرنند^۲؛ اما این فرزندان شیطان یعنی ترکان آنی طول نخواهد کشید که تیرهایشان تمام می شود پس یک اسب بر روی آنان می تازی و همه را تباه می کنی؛ آن وقت دین بر می گردد به همان حالی که در زمان ایرانیان بوده است» افشین گفت: این مرد ادعایی می کند بر برادر خود و برادر من، بر من بحثی نیست، اگر من به او چنین کاغذی نوشته بودم و او را به سوی خویش خوانده بودم انکار نمی کردم برای این که اگر من می خواستم خلیفه را یاری کنم این حيله را سزاوار بود بکنم تا بتوانم مازیار را گرفته پیش خلیفه بیاورم و خویشتن را محبوب خلیفه سازم، همچنان که عبدالله پسر طاهر از این فرصت استفاده کرد. افشین را با چند نفر دیگر نیز روبرو کردند تا تقصیر خود او نیز ثابت شود. منجمله موبدی بود زردشتی موسوم به زرادشت پسر آذرخره که بعدها در زمان متوکل مسلمان شد و ابوجعفر محمد موبد متوکل معروف گردید. از جمله چیزهایی که این موبد بر افشین دعوی کرد این بود که او گفته است: «برای خاطر آنان روغن دنبه خوردم و بر شتر سوار شدم و نعلین پوشیدم. اما سپاس خدا را که تا به حال یک مو از بدن من کم نشده است.» یعنی نه ختنه کرده و نه نوره کشیده ام، افشین را به زندانش باز گردانیدند.^۳

مازیار به معتصم پیشنهاد کرده بود که او را زنده گذارند و در مقابل اموال بسیار بستانند، اما خلیفه رد کرد و در همان مجلس محاکمه فرمان داد او را چهارصد و پنجاه تازیانه زدند و همین که دست از او باز داشتند آب خواست، بنوشید و جان سپرد. جثه او را در کنیسه بابک^۴ بر داری که پهلوی چوبه دار بابک بود آویختند و استخوان های بابک از سال ۲۲۳ هنوز بر دار باقی بود و جثه یاطس رومی بطریق عموریه نیز که

۱. از مازیار پرسیدند که خلع طاعت چرا روا داشتی گفت شما مرا ولایت طبرستان دادید مردم عصیان کردند به حضرت باز نمودم جواب آمد که با ایشان حرب کی خلیفه فرمود که آن جواب کدام کس نبشت مازیار گفت افشین (تاریخ ابن اسفندیار).

۲. در فرهنگ اصطلاحات طبری چاپ لیدن بیان شده است که خورش یک سر، و خوراک یک شتر، و خورش یک گرسنه، در عربی همه به معنی عده قلیل و غیر قابل اعتناست.

۳. افشین در حبس ماند تا در شعبان ۲۲۶ در گذشت و پیکر او را پس از مرگش آتش زده سوزانیدند.

۴. صفحه ۲۲ دیده شود.

در سال ۲۲۴ مرده بود و بر کنار بابک به دارش کشیده بودند همچنان مانده بود و گویند این هر سه چوبه دار کج و سرهاشان به یکدیگر نزدیک شده بود.

مدت پادشاهی مازیار بر کوه و دشت طبرستان هفت سال بود و پس از مرگ او ولایت ناحیه را به عبدالله طاهر و پس از او به طاهر پسر عبدالله واگذاشتند.

* * *

حکایت، روزی معتصم به مجلس شراب برخاست و در حجره ای شد زمانی بود بیرون آمد و شرابی بخورد، و باز برخاست و در حجره دیگر شد، و باز بیرون آمد و شرابی بخورد، و سه بار در سه حجره شد، و در گرمابه شد و غسل بکرد، و بر مصلی شد و دو رکعت نماز بکرد و به مجلس باز آمد، و گفت قاضی یحیی را که دانی این چه نماز بود، گفت نه. گفت نماز شکر نعمتی از نعمت هایی که خدای عز وجل امروز مرا ارزانی داشت که این ساعت سه دختر را دختری ببردم که هر سه دختر سه دشمن من بودند، یکی دختر ملک روم، و یکی دختر بابک و یکی دختر مازیار گبر.^۱

۱. سیاستنامه طبع طهران ص ۱۷۷. افسانه است ولی معرف افکار کسانی است که آن را ساخته اند و معرف مردمانی که درباره آنها ساخته اند. گویا خلفا و اولاد خلفا از زندگانی دنیا غیر از این چیزی نمی فهمیده اند و نعمتی بالاتر ازین نمی شناخته اند!

مازیار

درام تاریخی در سه پرده

بازیگران

علی بن ربن طبری - ۴۵ سال. منشی مازیار، کلاه پوستی، لباس دراز، ستره، دستار.

سیمرو - ۵۰ سال، گیس سفید، چادر نماز، کلیحه، تنبان گشاد.

شادان - ۲۸ سال، متصدی دیوان خراج، لباس بلند پسمان تن، شمشیر به کمرش.

شهرناز - ۲۰ سال، دختر سرراهی، لباس ابریشمی ساده چسب تن، سته باز، آستین بلند.

مازیار - شاه تبرستان، ۳۵ سال، لباس بلند، کمر بند، قداره، کلاه پوستی، شل تیره روی دوشش.

برزین - ۲۰ سال، قاصد افشین، قبا و موزه و دستار.

کوهیار - ۳۰ سال، برادر مازیار، کلاه پوستی، لباس بلند، شمشیر.

حسن بن حسین - ۴۵ تا ۵۰ سال، سر کرده قشون عبدالله طاهر، چپی اگال، عبا، نعلین.

خور زاد - ۲۵ سال، زندانبان، عبا، چپی اگال، نعلین.

کیانوش - ۲۵ سال، زندانبان، عبا، چپی اگال، نعلین.

چند نفر عرب - عبا، چپی اگال، نعلین.

پرده اول

اطاق ساره کوپک، دو در دارد گوشه آن یک تفت کزاشته شده که رویش پوست سر افتاده. به دیوار شمشیر چپ و راست و یک تبر زین. بالای آن نصب است. و یک صندوقچه در درگاهی اتاق کزاشته شده.

مجلس یکم

سیمرو مشغول زیر و رو کردن کاغذها در مجری است، پسر ربن کنار او ایستاده کاغذها را یکی یکی نگاه می کند و در طاقچه می اندازد.

پسر ربن - بی خود به خودت زحمت نده، هیچ کدام از این کاغذها نیست، این دفعه چهارم است که آنها را به هم می زنی.

سیمرو - اما من به چشم خودم دیدم که کاغذ را توی این مجری گذاشت. اگر چه شما راه و چاهش را بهتر می دانید و همه این کاغذها از زیر دست خودتان می گذرد.

پسر ربن - گمان می کنی به من اطمینان دارد؟ هیچ کاغذی را نمی گذارد پهلوی من بماند فقط جواب آنها را به زبان خویش می نویسد به من می دهد و من آن را به عربی ترجمه می کنم. اما کاغذ به زبان خودش نوشته شده است ترجمه هم ندارد.

سیمرو - ولی من از لای در دیدم، به چشم خود دیدم که یک لوله کاغذ پوستی آبی رنگ بود که دورش را نخ بسته بود.

پسر ربن - این مردی که کاغذ را آورده بود جوان بود یا پیر؟ اگر جوان بود من او را می شناسم، خاش برادر افشین است.

سیمرو - نه، پیرمرد است و گویا اسمش پرویز بود.

پسر ربن متفکر - پس باید دید این دیگر کیست!

سیمرو به طرف در می رود - اگر کسی سر برسد نانمان آجر می شود.

پسر ربن بازوی او را می گیرد - نه، مطمئن باش، کسی نیست.

سیمرو - همین قدر می دانم اگر این کاغذ را پیدا بکنم نانم توی روغن است.

پسر ربن - کاغذ را برای کی می خواهی؟

سیمرو - برای کوهیار برادر مازیار می خواهم.

پسر ربن - حالا فهمیدم، کوهیار را می گویی؟ او از خودمان است. خوب چه قدر به تو پول می

دهد؟

سیمرو - پنجاه درهم.

پسر ربن - همه اش!

سیمرو - برای یک تکه کاغذ پنجاه درهم کم پولی نیست.

پسر ربن - هان تو نمی دانی، خیلی بیش از اینها ارزش دارد، چون افشین با مازیار ساخته تا بر ضد عربها شورش بکند، فهمیدی؟ این کاغذ را عبدالله طاهر خوب می خرد.

سیمرو - عبدالله طاهر؟

پسر ربن - بله، حاکم خراسان که از طرف خلیفه در آن جاست و دشمن مازیار است، کوهیار با او ساخته و این کاغذ را خیلی گران می فروشد.

سیمرو - مثلاً چقدر؟

پسر ربن - سیصد درهم.

سیمرو - سیصد درهم!

پسر ربن - من این کاغذ را پانصد درهم از تو می خرم.

سیمرو - پانصد درهم!... شوخی می کنی... آیا راست است؟ بر شیرش لعنت، این دختر گیس بریده سر رسید نگذاشت درست ببینم.

پسر ربن - شهرناز را می گویی؟

سیمرو - همان دختره خل را می گویم.

پسر ربن - خل... نه، اشتباه می کنی خیلی هم عاقل است.

پسر ربن - برعکس، خودش را به دیوانگی می زد، خیلی هم هوشیار است. دیروز دیدی چطور ظرف ناهار را برگردانید تا مازیار خوراک زهرآلود را نخورد... اگر چه بهتر.

سیمرو - چرا بهتر؟

پسر ربن - چون لشکر خلیفه پشت دروازه شهر است، کوهیار بدون آن که مازیار و سردارانش بدانند عربها را از بیراهه وارد کرده است و یک ساعت دیگر اینجا خواهند بود. اگر مازیار کشته شده بود دیگر احتیاجی به ما نداشتند در صورتی که هنوز می توانیم خیلی پول بگیریم.

سیمرو - عربها که بیایند چه به روز ما خواهد آمد؟

پسر ربن - برای هر کس بد بشود برای ما خوبست. من به تو قول می دهم که از حسن پسر حسین سر کرده خلیفه برایت هزار درهم بگیرم به شرط این که کمک بکنی کاغذ قاصد افشین را به دست من بدهی.

سیمرو - من یک راه دیگر جستم.

پسر ربن - کدام راه؟

سیمرو - شهرناز اگر می توانستیم... او باید بداند، چون مازیار به او و شادان خیلی اطمینان دارد. من گمان می کنم همه اسرار خودش را برای این دختر نقل می کند. حتماً او می داند کاغذ کجاست.

پسر ربن - من هنوز نفهمیده ام این دختر چه نسبتی با مازیار دارد!

سیمرو - من ته تویش را در آورده ام. شهرناز دختر مردانشاه زرتشتی است و این هم که خل مانند است برای این است که عربها پدر و مادرش را جلو او سر بریده اند و از آن وقت عقل از سرش پریده.

پسر ربن متفکر - انگار صدای پا می آید.

سیمرو - کاغذها را سرجایش بگذاریم.

پسر ربن - من دلم قرص است، می دانم که به جز شهرناز کسی در خانه نیست. مازیار با شادان به هرمزآباد رفته اند.

سیمرو می رود از بالای درز در نگاه می کند - حلال زاده بود اسمش را بردند آمد.

مجلس دوم

همان اشفاص، شهرناز وارد اتاق می شود.

شهرناز با تعجب - اوه شما هم این جا هستید! من به خیالم هیچ کس خانه نیست، داشتم برای پدرم آفرینگان می کردم.

پسر ربن - آفرینگان!

شهرناز - آخر حسابش را دارم. سر سال پدرم است؛ سه سال پیش در همین روز بود که پدرم را عربها کشتند، امشب سالش است.

پسر ربن - پرت می گوید!

شهرناز عصبانی - مگر نمی دانید که روان مرده همه ساله سر سال خودش با یک دسته مهمان بالای بام خانه می آید و باید برایش روزگار بگیرند و آفرین بخوانند تا جلو مهمان خودش شرمسار نشود و دلشاد پیش اورمزد برگردد و بداند که خویشانش او را فراموش نکرده اند.^۱

سیمرو به پسر ربن - دیدی گفتم حواسش پرت است؟

پسر ربن - این طور وانمود می کند.

پسر ربن به شهرناز - بگو ببینم این پیرمردی را که دیروز پیش مازیار بود می شناسی؟

شهرناز - کدام پیرمرد!

پسر ربن - همانی که کاغذ برایش آورده بود.

۱. رجوع شود به یادداشت نمره آخر کتاب و همچنین به داستان «آفرینگان».

شهرناز - من چه می دانم!

پسر ربن - دیروز تو پشت در گوش ایستاده بودی، تو باید بدانی که آن کاغذ را مازیار کجا گذاشت.

شهرناز - من هیچ وقت گوش نمی ایستم من آمده بودم که به مازیار بگویم...

پسر ربن - چه بگویی؟

شهرناز - می خواستم بگویم که به ناهارش دست نزن.

پسر ربن - هان، چرا دست نزن؟

شهرناز - آخر من دیدم.

پسر ربن - چه دیدی؟

شهرناز - که سیمرو گرد سفیدی توی خوراکش پاشید. من هم آن را برگرداندم تا مازیار نخورد.

پسر ربن به سیمرو - حالا دیدی خودش را به خلی می زند؟

سیمرو - همان گردی که شما دادید، نمی دانم باقیش چطور شد.

پسر ربن به شهرناز - می دانی چیست؟ این کار به تو مربوط نیست.

شهرناز - آخر من مازیار را دوست دارم.

پسر ربن - پس زودتر بگو... حالا که مازیار را دوست داری من هم می دانم چه بگویم.

شهرناز - چه می گویی؟

پسر ربن - می گویم که تو با کوهیار راه داری، دیروز کنار استخر با او چه می گفتی و می

خندیدی؟

شهرناز - من با او می خندیدم؟ برعکس من از دست او فرار کردم. من تنها مازیار را دوست دارم،

آسوده باش خود مازیار هم باور نمی کند.

سیمرو - من هم شاهدم که با کوهیار بودی.

شهرناز با تغییر - تو دیگر چه می گویی؟ مازیار به حرف تو اعتنا نمی کند.

پسر ربن به سیمرو - انگار باز صدای پا آمد تو برو گوش به زنگ باش.

سیمرو از در بیرون می رود.

پسر ربن تهریز آمیز - اگر می خواهی به مازیار نگویم به من بگو دیروز آن پیرمرد با مازیار چه می

گفت؟

شهرناز - من با کوهیار!... تو دروغ می گویی.

پسر ربن او را به کنج دیوار می برد - زود باش به من بگو کاغذ را کجا گذاشتند؟

شهرناز - او هو... تو کی هستی که به من فرمان می دهی؟

پسر ربن - من همه کاره هستم.

شهرناز - از کی تا حالا؟

پسر ربن - از همین الان... می دانی کسی در خانه نیست (خنده) بگو و گرنه به ضرر خودت تمام می شود.

شهرناز به زور - ... هرگز... من چیزی ندیدم.

پسر ربن نرم می شود - من می دانم که آنجا پشت در بودی و حتماً شنیده ای... خواهش می کنم بگو.

شهرناز - او گفت... چند ماه دیگر معلوم می شود.. نه، گفت که افشین تا سه ماه دیگر معلوم خواهد کرد... من همین را شنیدم.

سیمرو به در می زند و از آن پشت می گوید: شادان آمد.

پسر ربن - شادان؟

پسر ربن از در بیرون می رود.

مجلس سوم

شادان مواسش پرت است متفکر وارد می شود.

شادان به شهرناز - اینجا چه می کنی؟ مازیار نیامده؟

شهرناز التماس می کند - ترا به خدا نگذار به مازیار بگویند.

شادان - چه بگویند؟ کی بگویند؟

شهرناز - پسر ربن و سیمرو می گویند که من با کوهیار راه دارم. دروغ است، می دانی که دروغ است.

شادان - از تو چه پرسیدند؟

شهرناز - می پرسند کاغذی که دیروز آن پیرمرد به مازیار داد کجاست.

شادان - تو هم نشانی دادی.

شهرناز - من... هرگز... اگر مرا تکه تکه هم می کردند بروز نمی دادم.

شادان - نگفتم که از اینها پرهیز بکن؟ اینها جهودند و از عربها پول گرفته اند که ما را بفروشند. این دو تا جهودند.

شهرناز - پس چرا اسمش سیمروست؟

شادان - این اسم ساختی است، اسم اصلیش سارا است. تقصیر مازیار است که او را از سر کوچه برداشت و گیس سفید خانه اش کرد.

شهرناز - از سر کوچه؟

شادان - یک شب بارانی او را لخت و برهنه از سر راه برداشت و به خانه آورد. من می دانستم که جاسوس عربهاست و به این شیوه خودش را در منزل مازیار جا کرده تا اسرار او را به عربها بفروشد.

شهرناز - هان من دیدم که سیمرو نمی دانست که هر مرده ای سر سال خودش بالای بام می آید و باید آفرینگان کرد!

شادان هواسش پرت است قرم می زند در را باز می کند کوش می دهد.

شادان با خودش - باید مازیار باشد.

شهرناز - مگر در هرمزآباد نیست؟

شادان - او برگشت، پیش از من برگشت. ما محاصره شده ایم دشمن رسیده، عربها ما را محاصره کرده اند.

شهرناز - راست می گویی؟ به مازیار صدمه نرسیده باشد، من می خواهم او را ببینم.

شادان - حالا نمی شود، هیچ حوصله ندارد، گرفتار است، فرصت این حرف ها را ندارد.

شهرناز - پس من می روم.

شهرناز از در بیرون می رود شادان از در دیگر می فواید بیرون برود که مازیار وارد می شود.

مجلس چهارم

شادان و مازیار

مازیار - چطور ممکن است که از دیوار گذشته باشند. نکند که سرخاستان به ما خیانت کرده باشد و عربها را از راه تمیشه وارد کرده باشد.

شادان - ولی این برادرت است.

مازیار - کوهیار؟

شادان - بله، خود او لشکر دشمن را از بیراهه شبانه وارد کرده.

مازیار - از همان راهی که به او سپرده شده بود؟

شادان - بله، او با عبدالله طاهر دست به یکی بوده.

مازیار - پس سرخاستان چه شد آیا هنوز مقاومت می کند؟

شادان - نه، لشکرش پراکنده شد و خودش به دست محمد پسر معیره کشته شد، چند نفر از لشکریانش به خیانت او را تسلیم عربها کردند.

مازیار - از دری هیچ خبری نداری؟ من یک کاغذ برایش نوشته ام.

دست می‌کند از بییش لوله کاغذ را در می‌آورد روی تفت می‌اندازد.

شادان - به او هم از پشت سر عربها حمله کردند و برادرش برزگشنسب کشته شد. ولی خود او مشغول زد و خورد با عربهاست.

مازیار *پایش را به زمین می‌کوبد* - تف... تف... همه این مسلمان ها و جهودها با هم ساختند و ما را به این عربهای دزد درنده فروختند. به درک، این مردم قابل نبودند. خودشان نخواستند!

شادان - با این استحکاماتی که ما داشتیم پیدا بود عربها نا امید بودند که بتوانند به زور بازو بر ما چیره بشوند و راه قلب و خیانت را در پیش گرفتند. همه به ما خیانت کردند حتی سیمر و پسر ربن. کسانی که این همه به آنها اعتماد داشتید!

مازیار - سیمر و هم!

شادان - پیش پای شما از شهرناز کاغذ قاصد افشین را می‌خواستند بگیرند.

مازیار - هان، کاغذ افشین... آسوده باشید من کاغذ را شما را جایی گذاشته ام که دست فلک به آن نمی‌رسد.

مجلس پنجم

در باز می‌شود قاصد افشین با قد خمیده، ریش بلند خاکستری لباده دراز و عصا، وارد می‌شود.

مازیار - برزین!... مگر هنوز نرفته اید؟

برزین - راه فرار باقی نمانده. لشکر عبدالله طاهر و خلیفه همه راه ها را گرفته است.

مازیار - ببینید، شش سال است که شب و روز در تلاشم، جلو دشمن را دیوار کشیدم، لشکر آراستم و چشم به راه چنین روزی بودم تا بتوانم قوای عرب را در هم بشکنم و حالا کسی که بیشتر از همه به او پشت گرمی داشتم، کسی که نزدیکتر از همه به من بود لشکر دشمن را به خیانت وارد کرد اصلاً نژاد این مردم از اختلاط و آمیزش با عربها فاسد شده، فکر، روح، ذوق، و جنبش در اثر کثافت فکر عرب از آنها رفته... مثل زالو خون آنها را مکیده اند... حالا دیگر به کدام امید با این عربهای پست مقاومت بکنم؟ برای کی؟ برای چه مردمی؟

برزین - این مردمی که می‌بینید یک گله گوسفند هستند که نه فکر دارند و نه جرئت تلاش، به قدری در زیر فشار فکر عرب مسموم شده اند که از هستی خودشان بیگانه اند. برای پنج نفر دزد و جاسوس

نباید آنها را از دست داد، چشم امید همه به شماست، بابک که از بین رفت؛ شما هم که تسلیم بشوید فقط افشین می ماند و او هم به تنهایی کاری نمی تواند از پیش ببرد.

مازیار - من هرگز نه تسلیم می شوم و نه امان می خواهم.

برزین - آیا اتحاد همین مردم را در زمان ونداد هرمزد جدتان فراموش کرده اید که در یک روز هر چه عرب در مازندران بود قتل عام کردند و حتی زنهای ایرانی که شوهرانشان عرب بود ریش آنها را گرفته از خانه شان بیرون کشیدند و به دست دژخیمان سپردند؟

مازیار - آن وقت مردم خون ایرانی داشتند، هنوز نژادشان فاسد نشده بود.

برزین - آیا ابو لؤلؤ یک نفر ایرانی نبود که عمر را کشت؟ ابومسلم، برمکیان، بابک و بسیاری دیگر ایرانی نبودند که بر ضد عرب شوریدند؟

مازیار - من می دانم برای خاطر شهرناز است که کوهیار ما را به عربها فروخت.

برزین - شهرناز کیست؟

مازیار - یک دختر پاک و ساده، دختر مردانشاه که به کوهیار بی میل بود.

برزین - این دلیل کافی نیست.

مازیار - آمیزش با عربهای پست.

برزین - این مطلب درست است. ولی وقت ما تنگ است، می دانید کاغذهای افشین نباید به دست دشمن بیفتد، چون نقشه او را خراب خواهد کرد، بهتر آنست که کاغذهایش را بسوزانید. (هراسان) آیا کسی به ما گوش نمی دهد؟

مازیار - از این جهت مطمئن باشید.

مازیار به شادان - تو مواظب باش که این اطراف کسی نباشد.

شادان از در بیرون می رود. مازیار و برزین روی تفت می نشینند.

مازیار - شادان.

شادان - بله؟

مازیار - ببین پسر مهران رئیس داروغه اینجاست، اگر هست بگو بیاید، باید یک کاغذ فوری در مرو به دری برساند، خودت دور اتاق را بپا کسی گوش ندهد.

شادان از در بیرون می رود. مازیار و برزین روی تفت می نشینند.

برزین - حالا برای جلوگیری از دشمن چه چاره ای در نظر دارید؟

مازیار - من یک کاغذ به دری نوشته ام که هر چه زودتر با تمام سپاهش خود را از راه رویان به حدود دماوند برساند، هزار تن از سواران خودم هم در هرمزد آباد هستند، به علاوه کوه های وندادهرمزد به

قدری خوب واقع شده که با همین لشکر می توانم ماه ها جلو عربها ایستادگی بکنم، ولی خودتان می بینید رشته کارها از هم پاره شده، کو چاپار؟ کو راه؟ کو یک نفر که بتواند به من کمک بکند؟ من منتظر رادمن هستم، او را فرستاده ام اخبار عربها را برایم بیاورد، آن وقت می توانم دست به کار بشوم.

برزین - من گمان می کنم این بیست هزار نفر مسلمانی که به اسم پرداخت مالیات حبس کردید عربها را به مازندران راه دادند.

مازیار - مالیات را بهانه کردم، نقشه من بر همین بود که از جهودها و این مسلمانان پست تر از عرب را از بین ببرم هر کس بجای من بود آنها را کشته بود.

برزین - ولی با وجود همه اینها نباید ناامید شد، آیا کاغذ افشین را فراموش کرده اید؟

مازیار - راستش من اعتقاد از افشین هم برگشت، برای اینکه خودش بارها به من پیغام داد که این دین سفید جز من و تو بابک خرم دین پشتیبان دیگری ندارد، پس باید با هم دست به یکی کنیم و این عربها را با دین سیاهی که برایمان آورده اند از ایران بیرون بکنیم... حتی به من نوشت و وعده داد که اگر به خلیفه بشورم عربها کس دیگری را جز او ندارند و او را به جنگ من خواهند فرستاد و در آن صورت او با سرداران و سپاهیان خودش به شورش من بر ضد خلیفه کمک خواهد کرد. آن وقت همین افشین بود که بابک را به نیرنگ دستگیر کرد و به دست خلیفه شتر چران داد، دشمنان خلیفه را سرکوب کرد و سردار رومی ناتیس را اسیر کرد. همه این کارها را کرد برای اینکه پیش خلیفه قدر و منزلت پیدا بکند، برای اینکه خلیفه بجای عبدالله طاهر حکومت خراسان را به او بدهد و چون می دانست که من هم دشمن عبدالله هستم از این رو برای پیشرفت کار خودش با من طرح دوستی ریخت. ولی باز هم تکرار می کنم که من در صداقت افشین شک دارم.

برزین - ولی فراموش نکید که افشین مشغول آماد کردن نقشه تازه ایست وانگهی اگر مقصودش کمک به شما نبود مرا به شما قاصد نمی فرستاد و اسرار خودش را به شما نمی گفت.

مازیار - کدام نقشه؟

برزین - مگر دیروز نگفتم که تا سه ماه دیگر خلیفه را با پسرانش خواهد کشت و جهانداری دوباره به ایرانیان بر می گردد؟

مازیار - ولی در کاغذ خودش به این مطلب اشاره نکرده بود به چه ترتیب این کار را می کند؟

برزین - می دانید که بزیست اختر شناس این عادت را گذاشته بود که هر سال برای شگون جشن مهرگان می گرفت، و خلیفه در آن جشن حاضر می شد، امسال افشین در خانه خودش جشن مهرگان را می گیرد و درین جشن معتصم و پسرانش هارون و جعفر دعوت دارند، آن وقت بناگاه دسته ای از سواران به آنها حمله می کنند و هر سه آنها را می کشند. مخصوصاً این روز را انتخاب کرده است چون مهرگان جشن

آزادی ایران از دست تازیان است و در همین روز بود که کاوه آهنگر بر ضحاک چیره شد و فریدون او را در کوه دماوند حبس کرد و ایران دوباره به شکوه و آیین نیاکانش بازگشت.^۱

مازیار – شما گمان می کنید که موفق خواهد شد؟

برزین – تمام وسایل آن مهیاست، به یک اشاره افشین صد غلام زره پوش از پشت پرده ها بیرون می آیند و آنها را با شمشیر تکه تکه می کنند.

مازیار – اگر شورش بشود؟

برزین – همه سپاه در زیر فرمان افشین است کسی جرئت نخواهد کرد، همه را سرکوب می کند.

مازیار – گمان می کنید عبدالله طاهر تسلیم او بشود؟

برزین – خواهی نخواهی تسلیم خواهد شد و هر چه عرب موش خوار و مسلمان است دوباره از ایران خارج می کنیم.

مازیار – با این همه دزد و جاسوس که دور ما را گرفته!

برزین – مطمئن باشید، من اگر سرم می رفت این خبر را به کسی نمی گفتم. وانگهی سه ماه دیگر این نقشه انجام خواهد گرفت.

مجلس ششم

در باز می شود و شادان وارد اطاق می شود.

مازیار با تعجب – هان، دیگر چه شده؟

شادان – خودتان را نجات بدهید عربها وارد شدند.

برزین بلند می شود – آمدند؟

شادان – گوش بدهید، صدی طبل نزدیک می شود.

صدای طبل از دور می آید.

شادان – من رفتم مهران را صدا بزنم در گوشک نبود، امیدوار را دنبال او فرستادم در همین وقت قاصد آمد که عربها وارد شدند.

مازیار – عربها اینجا؟

شادان – بله، کارن پسر شهریار از کوه های شروین لشکر عرب را به سرردگی حیان بن جبله وارد کرده است.

مازیار – کارن هم به ما خیانت کرد!

۱. رجوع شود به یادداشت نمره ۲ آخر کتاب.

شادان - این مسلمان های پست ما را فروختند!

مازیار بر می خیزد - چه بکنیم؟

شادان - هنوز هم نگذشته، جلو در نهانی کوشک چهار اسب از بهترین اسب های خودتان: شبرنگ، دهدزه، گلگون و چموشک حاضرند، عربها راه چمن تپه را نمی دانند و اسبهایشان نمی توانند بروند، فرار کنیم.

مازیار - شهرناز کجاست، چه خواهد شد؟

شادان - دلواپس او نباشید، من او را به شما می رسانم. عجلتاً جان خودتان را دریابید!

مازیار لوله کاغزی را که روی تفت است بر می دارد پاره می کند به زمین می ریزد بعد یکی از شمشیرها را که به دیوار نصب است برداشته به برزین می دهد، برزین هم ریش مصنوعی خود را کنده دور می اندازد، بعد دست می کنند از پشتش بالشی را که بیای قوز گذاشته بیرون می کشد و دور می اندازد و یوان بلند بالایی می شود. شمشیر را به کمرش می بندد. صدای غوغا و دهل از دور شنیده می شود. هر سه آنها از اتاق بیرون می روند.

پرده می افتد.

پرده دوم

میکره ای پیداست که میان آن قندیل روشنی آویزان است، پند کوزه در رف آن پیره شده. کنار دیوار روی سکو قالیپه افتاده سه نشیمن کوتاه بی ترتیب در آنجا گذاشته شده.

مجلس یکم

مازیار به حال شوریده، لباس پاره، کنار شهرناز نشسته و شهرناز پنگی در دست دارد. آهسته می نوازد و به همان آهنگ می خواند:

زمانی دل به رود و باده خوش دارد	بجام باده بنشان گرد تیمار،
اگر ماندست لختی زندگانی،	سرآید رنج های این جهانی.
همان گردون که بر تو کرد بیداد	به عذر آید ترا روزی دهد داد،
بسا روزا که تو دلشاد باشی	وزین اندیشگان آزاد باشی،
اگر کار تو دیگر کرد گیهان	مراورا هم نماند حال یکسان. ^۱

ساز را زمین می گذارد، مازیار دست های او را در دستش می گیرد.

مازیار – می خواستم یک پیاله شراب از دست تو بنوشم.

شهرناز در پیاله مازیار شراب ریخته به او می دهد و مازیار هم گرفته سر می کشد.

مازیار – بیا نزدیک من بنشین... بیا پهلوی من... همین تو برای من ماندی!

شهرناز – این کوهیار بود که عربها را آورد؟

مازیار – من تا این اندازه او را پست نمی دانستم.

شهرناز – از همان اول که با من برخورد کرد، نمی دانم چه در صورتش بود که دلم به من گواهی داد آدم خوبی نیست.

مازیار – ولی با وجود این...

شهرناز هراسان – هان چه می خواهی بگویی؟

مازیار – من گمان نمی کردم که تا این اندازه پست باشد، که ما را به عربها بفروشد... اگر چه همه به من خیانت کردند او تنها نبود.

شهرناز – من به خیالم شما حرف پسر ربن را باور کرده اید که گفت مرا با کوهیار دیده است.

۱. ویس و رامین، ص ۲۱۴.

پرده که بالا می رود برگردان شعر را از پشت پرده با ساز می زنند، دختر که شروع به خواندن می کند صدای ساز پیرده می شود و در موقع خواندن برگردان دوباره ساز می زنند.

مازیار - ترا با کوهیار دیده؟

شهرناز - او و سیمرو از من کاغذ افشین را خواستند و چون به آنها نشانی ندادم این بهتان را به من زدند.

مازیار عصیان می شود پند قدم راه می رود.

شهرناز - من می دانستم که حرف پسر ربن را باور نمی کنید، او اصلاً با من بد است، اگر چه من کاری به او نکرده ایم... به همین سوی چراغ قسم که اگر من با کوهیار راه داشته باشم. پانزده روز پیش برای پدرم آفرینگان می کردم، سر رسیدم، دیدم سیمرو و پسر ربن توی اتاق شما هستند. من کوهیار را دوست نداشتم، هیچ وقت او را دوست نداشتم، فقط چون برادر شما بود.

مازیار - کوهیار از بس که با عربهای شتر چران آمیزش کرده خوی پست آنها را گرفته... اگر راست بود، اگر تا سه ماه دیگر، نه، تا دو ماه و نیم دیگر جشن مهرگان. اما خیلی طول می کشد.

مازیار می آید دوباره پهلوی شهرناز می نشیند.

شهرناز - من نمی دانم... من یک دختر دیوانه بیش نیستم، همه به من به این چشم نگاه می کنند... اما من کمترین خیانت درباره شما نکرده ام.

مازیار مهربان - شهرناز مرا ببخش... اگر من به تو بی اعتنایی کرده ام، ولی من هیچ وقت این عقیده را درباره تو نداشتم... من همیشه در تو یک روح لطیف و بزرگی می بینم که کوهیار و دیگران آن را نمی بینند، در تمام این مدتی که پیش من بودی من دقیقه ای آسایش نداشتم، در سفر و در کار بودم، خودم را مخصوصاً مشغول می کردم. چون از همان روز اول که ترا دیدم آن صورت تو، آن لبخند دردناک گوشه لب... لب...

شهرناز با خودش می گوید - اولین بار است که با من این طور حرف می زنی!

مازیار - نه، خیلی وقت است، من می خواستم که حرف های خودم را به تو بگویم، چون هر چه کوشش کردم که این میل را در خودم بکشم نتوانستم، روز به روز در من زیاده تر می شود... اوه نمی دانی این میل چه ترسناک است؛ هر جا بودم ترا می دیدم، لبخند دردناک تو از جلو چشمم دور نمی شد، آهنگ صدايت، نگاهت پر از پرسش پر از کشش و دلربایی است. آنجا در لشکرگاه بودم به یاد تو افتادم مثل دیوانه ها برگشتم، برگشتم که ترا ببینم.

شهرناز متفکر هیچ نمی گوید.

مازیار - کی می داند، شاید یک ساعت دیگر عربها مرا بکشند، چه اهمیتی دارد؟ مدتها بود، سالها بود که می خواستم دردهای خودم را به تو بگویم، و حالا آرامش مخصوص در خودم حس می کنم. این لحظه در زندگی من خیلی گرانبهاست. زنهای دیگر خیلی هستند، ولی روح من کشش و تأثیر غریبی برای

تو حس می کند، نمی توانم جلو آن را بگیرم... می دانی دست خودم نیست، بارها خواستم این فکرها را از خودم دور بکنم، ولی نمی توانم، هر دفعه نیرومندتر می شود. مسافرت رفتم، خودم را به هزار جور مشغول کردم بیهوده بود. بدون تو زندگیم تهی است، بیهوده است. ولی می بایستی که در چنین موقعی ما به هم نزدیک بشویم!...

شهرناز اشک پدر را پاک می کند - من... یک دختر دیوانه که همه مردم مرا دست می اندازند... من هرگز شایسته نیستم که سردار بزرگی، شاهزاده ای مانند شما... من هرگز گستاخی آن را ندارم که در چشمتان نگاه بکنم.

مازیار - گذشت، قدیمی شد. دوره عربها، دوره پستها، دوره گدا گرسنه ها و بی پدر مادرها رسیده، این عربهای سوسمار خور همه این حرفها را دور انداختند، وانگهی الان من نه سردارم و نه مرزبانم، خودم مانده ام و لباسم، بر فرض هم که بودم، من و تویی در کار نبود. من ترا دوست دارم و همین کافی ست، من زیبایی افکار ترا با چشم دلم می خوانم، همین زیبایی روان تو، همین کشش روی تست که در زندگی به من قوت و شجاعت می دهد و هر چه کرده ام از زیبایی روی تو دارم.

شهرناز اشکهایش را با سر دست آستینش پاک می کند.

شهرناز - آیا مست نشده ای، آیا مرا مسخره نمی کنی؟ آیا ممکن است؟...

مازیار - مستی و راستی، شاید مستی هم به آن کمک کرده، ولی از خیلی پیش می خواستم حرفهایم را به تو بگویم. بگذار رویت را ببینم، صورت تو مانند آینه ایست که همه افکار قشنگی که در تصور من می گنجد روی آن منعکس می شود.

شهرناز - ولی با زندگی گذشته من، با زندگی ولگردی که کردم آیا می توانم لایق این حرفها باشم؟ اگر پدرم زنده بود شاید به خودم می توانستم امید بدهم ولی...

مازیار - این حرفهای کوچک و بچگانه را درو بینداز، من از تو خوشم می آید و همین کافی است.

شهرناز - بعد از آنکه پدرم را عربها کشتند، من سه سال ویلان بودم، ولی در خانه شما خودم را خوشبخت می دیدم؟ اما حالا که...

مازیار - پدرت در جنگ دستگیر شد؟

شهرناز - نه عربها ریختند توی خانه مان و او را تکه تکه کردند. اول دستهایش را بریدند بعد پاهایش را بعد هم سرش را جدا کردند.

مازیار - همان طور که بابک را خلیفه کشت!

شهرناز - اوه... شما نمی دانید!

مازیار - تو چطور از دست عربها گریختی؟

شهرناز با حرارت - یک روز صبح بود، ما از هیچ جا خبر نداشتیم، که صدای سم اسبها، دهل و هیاهو بلند شد، آن وقت عربهای پابرهنه نعره کشان ریختند توی خانه ها و هر چه به دستشان آمد چپو کردند. خواهرم، دخت نوش، خودش را در آب انبار انداخت تا به دست آنها نیفتد، پدر و مادرم را روبرویم کشتند. دایه ام، نوشابه، دست مرا کشید و از میان کشته ها، دود و آتش رفتیم در جنگل سرخک لای سنگها پنهان شدیم، ولی من بی هوش شدم. شب بود که از صدای همهمه بیدار شدم، دیدم دسته ای عرب صد قدم دورتر از ما آتش روشن کرده بودند. دست می زدند و دخترهایی را که اسیر کرده بودند به ضرب تازیانه می رقصانیدند و قهقهه می خندیدند. یک زن با بچه اش که پهلوی ما بود بچه اش را خفه کرد تا از صدای گریه او دشمن ما را پیدا نکند. دو روز با سبزه ها و ریشه گیاه ها که دایه ام می چید زندگی می کردیم. بعد از آنکه داد و غوغا فروکش کرد. دایه ام مرا به خانه دامگور برزگر برد. یک ماه ناخوش بودم، زنش ناهید از من پرستاری می کرد، بیچاره چه زن مهربانی بود! بعد که خوب شدم به من چنگ زدن را آموخت و شوهرش که مرد من در کوچه ها چنگ می زد و با پولی که مردم به من می دادند و شهر به شهر می گشتم تا اینکه به ساری آمدم.

مازیار - تنها، کی ترا به ساری آورد، چطور آمدی؟

مجلس دوم

در بار می شور و شادان وارد می شود.

شادان - هنوز اینجا هستید؟ هیچ می دانید که دشمن در جستجوی شماست؟

مازیار - دوستانم با من چه کردند که دشمنانم بکنند؟ برای من دیگر یکسان است... من گمان می کردم که این مردم را باید از زیر فرمان و شکنجه عربها آزاد کرد. اما حالا که خودشان نمی خواهند دیگر کوشش من چه فایده دارد؟

شادان - عربها بعد از آنکه قصر هرمزدآباد را چپو کردند و برادرانتان عبدالله و فضل و خواهرانتان را اسیر کردند قصر را آتش زدند و در همه جا دیده بان گذاشته اند. برین به دست عربها افتاده ولی آنها نمی دانند که او همان قاصد افشین است.

مازیار - به من چه؟ چرا همه از من متوقع هستند؟ مگر کوهیار یک برادرشان نیست که با عربها جان در یک قالب است، اگر می تواند برود جان خویشانش را نجات دهد! بی همه چیز. او هنوز عربها را نمی شناسد، او هنوز پستی آنها را نمی داند... من هم با آنها بوده ام، با تو شرط می کنم او هرگز نمی تواند جان یک نفر از خویشانش را نجات بدهد. همه آنها را عربها خواهند کشت... چون حالا محتاج به او هستند و به آنها کمک می کند وعده های دروغی می دهند. خود او را هم می کشند، هر کس زنده بماند خواهد دید...

همه فتح عربها روی همین جاسوس بازی، دزدی و خیانت است... شادان تو تنها کسی هستی که به تو اطمینان دارم و می خواهم امانت گرانمایی را به تو بسپارم. آیا قبول می کنی؟

شادان - من از جان و دل حاضرم.

مازیار - تنها خواهشی که دارم اینست که شهرناز را فرار بدهی، با خودت او را ببری که به دست عربها نیفتد.

شهرناز - من از شما جدا نمی شوم.

مازیار به شهرناز - اگر مرا دوست داری تو با شادان می روی، باید بروی.

شهرناز - من هرگز نمی توانم. عربها برای شما می آیند... جان من چه ارزشی دارد؟ یک وجود بیهوده... همین غصه برای من بس است که سبب دشمنی و رقابت شما و برادران شدم و کوهیار رفت و با عربها ساخت.

مازیار - این حرفها زیادی است. اگر چه معلوم نیست که چه خواهد شد. این بالاپوش مرا روی دوشت بینداز (اشاره به بالاپوش) و هرچه زودتر با شادان برو.

شادان به مازیار - آیا خوب سنجیده اید؟ آیا شما می مانید در صورتی که دشمن پی شماست، کوهیار و حسن پسر حسین در جستجوی شما هستند؟

مازیار - کجا بروم؟ بهتر آنست که بمانم وانگهی مرا در اینجا نخواهند کشت و به سامره خواهند فرستاد. و پیش از آنکه به سامره برسم سرنوشت ایران معلوم خواهد شد. خلیفه را می کشند، او را خواهند کشت، تو هم کوشش کن که در راه خودت را به من برسانی... وانگهی خودت گفتی که همه راه ها گرفته است و بر فرض هم که فرار کنم بی شک به دست عربها گرفتار می شوم، پس بهتر آنست که آنها بیایند پیش من و من به پای خودم به پیشباز آنها نروم.

شادان - اگر شما می توانستید خودتان را به دری برسانید امید پیشرفت بود، چون دری اگر چه از چهار سمت محاصره شده با وجود این هنوز مشغول جنگ با دشمن است، ولی رابطه او با ما بریده شده و رسیدن به او کار آسانی نیست. چون تمام لشکر خلیفه تبرستان را فرا گرفته و مشغول چپو و کشتار هستند و صورت مذهبی به این جنگ داده اند، ما را از کفار می دانند و از هیچ گونه درندگی نسبت به ایرانیان خودداری نمی کنند.

مازیار آهسته - پستها... ایرانیهای پستی که با آنها ساختند، به آنها کمک کردند... ولی من هنوز ناامید نیستم پیش خودت باشد، هنوز هم ناامید نیستم. برزین به من خبرش را داد تا دو ماه و نیم دیگر خلیفه را خواهد کشت، در روز جشن مهرگان، افشین همه پیش بینی ها را کرده است. آن وقت نوبت انتقام ما می رسد، ولی سر این حرفها وقت را از دست ندهیم، تو با شهرناز فرار کن، از او خوب نگهداری می کنی، من

روح خودم را به دست تو سپردم، آنچه پیش من از همه گرامی تر است به تو می سپارم از او خوب نگهداری بکن.

شهرناز شل مازیار را می پوشد با شادان از در بیرون می روند، مازیار دنبال آنها از در بیرون می رود.

مجلس سوم

ناکلهان در مخفی از کنار سکو باز می شود و سیمرو از آنها بیرون می آید لباسش را تکان می دهد به اطراف نگاه می کند. در همین وقت مازیار که به آهنگ ساز شهرناز بریده بریده صوت می زند وارد می شود همین که سیمرو را می بیند با تعجب عقب می رود.

مازیار - اینجا چه می کنی؟

سیمرو به پای مازیار می افتد - آقا مرا ببخش، مرا بکش تا از این ننگ آسوده بشوم. من گدا بودم، فقیر بودم، شما مرا جا دادید، پول دادید، نان و نمکتان را خوردم، کوهیار برادرتان مرا گول زد، بعد هم با پسر ربن دست به یکی شدم و مرا وادار کرد به من زهر داد تا در خوراکتان بریزم، اما من نمی دانستم که آن گرد چه بود، بعد خودش به من گفت. حالا هم او گذاشت رفت، مرا تنها گذاشت، پولم را نداد، عربها هم ریخته اند در شهر، زبان سرشان نمی شود، می گویند همه را خواهند کشت. من مانده ام بدون یک پیشیز!

مازیار - از من چه می خواهی، من چه باید بکنم؟

سیمرو - آخر من شنیدم که ممکن است...

مازیار - چه بشود؟ من نمی فهمم دارم دیوانه می شوم تو از کجا آمده ای؟

سیمرو در مخفی را نشان می دهد - از اینجا، این در مخفی است که به این میکده راه دارد و پسر ربن مرا دنبال شما فرستاده بود که حرفهایتان را گوش بدهم و به او بگویم. من اینجا بودم شنیدم که گفتید تا دو ماه و نیم دیگر عربها شکست می خورند، من آمدم بگویم که به من بدگمان نشوید، این راست و پوست کنده اش بود که گفتم، پیش شما من رویم سیاه است اما تقصیر من نیست پسر ربن مرا گول زد.

مازیار - حالا به این شیوه آمده ای از من حرف در بیاوری؟

سیمرو - به خدا که نه امان دارم و نه یک پیشیز، می گویند که عربها همه را می کشند. هر جا می روید من با شما می آیم.

مازیار دست می کند از بییش پول در می آورد به او می دهد.

مازیار - برو، دست از سرم بردار، مرا تنها بگذار.

سیمرو - خدا سایه شما را از سر ما کم نکند.

از در بیرون می رود مازیار روی سکو یله می دهد.

مجلس چهارم

صدای فریاد ترسناک از پشت در می آید و پیز سنگینی به زمین می خورد. در باز می شود کوهیار و حسن بن حسین سرکرده لشکر عرب و سه نفر عرب سر و رو پیچیده شمشیر به دست وارد می شوند.

کوهیار به حسن پسر حسین می گوید: - این زن نابکار به سزای خودش رسید.

حسن پسر حسین - جاسوس خودتان بود.

کوهیار به حسن - معلوم می شود اسرار ما را می فروخته.

مازیار همین طور که روی سکو نشسته قداره خودش را از غلاف در می آورد، تیغه آن را با زانویش می شکند و کوشه میکرده پرت می کند، کوهیار و حسن جلو می آیند.

کوهیار به حسن - این برادرم مازیار است.

مازیار به کوهیار - ای بی همه چیز تو بودی که مرا به این جهودان فروختی؟^۱

کوهیار - برادر جان، ببین چون من می دانستم که ما نمی توانستیم جلو لشکر خلیفه ایستادگی بکنیم، از طرف دیگر راه فرار به ما گرفته بود. من همیشه عقیده ام این بود که از راه مسالمت با خلیفه کنار بیاییم.

مازیار - بس است... من به درک ولی خویشانت، مادرت، خواهران و برادرانت همه را به وعده پول، به وعده حکومت تسلیم عربهای بی سروپا کردی؟

کوهیار - عوضش برای همه تان امان می گیرم.

مازیار - مرا بگو که نقشه افشین را برای تو گفتم، مرا بگو که راستی و یگانگی تو را باور می کردم، که برج و باروها و دیواری را که با آن همه رنج و خون دل درست کردم به دست تو - به کسی که بیشتر از همه اطمینان داشتم سپردم. ارباب شتر چرانت را از همان جا وارد کردی! کاش یک مو از تن دری به تن تو بود. هر کس دیگر به من خیانت می کرد آن قدر دلم نمی سوخت، ولی تو، تو که مرا برادر خودت می دانی! برو. برو از جلو من دور شو، برو تو لایق نیستی که با تو حرف بزنم. تو تخمه پدر من نیستی، تو را از کنیز عرب پیدا کرده بود، برو گدا منش پست؟

کوهیار - من می دانستم که تو هیچ وقت تسلیم عربها نمی شوی و درین جنگ بعد از آنکه فتح می کردند سزای همه ما کشتن بود. این بود که من پا در میانی کردم تا شاید بتوانم برای خویشانم از خلیفه امان بگیرم و جانشان را بخرم.

مازیار - جانی که تو بخری من مرگ را هزار بار به آن ترجیح می دهم. زندگی به این ننگ! بی شرمی را تا آنجا رسانیده ای که می خواهی برای من از اربابهای شتر چرانت امان بگیری؟ خفه شو، به من

۱. جوع شود به یادداشت نمره ۳ آخر کتاب.

پند و نصیحت نده فقط بگو: «چون شهرناز مرا نمی خواست و ترا می خواست این کار را کردم» آن وقت باور می کنم. اما تا این اندازه ترا پست نمی دانستم.

کوهیار - چرا که خیانت نکنم؟ از بچگی پدرم همیشه به تو توجه داشت، چشم و چراغش بودی. اسب خوب، لباس خوب، همه چیز مال تو بود، مرا بچه کنیز می گفتند. تو که جانشین او شدی حق مرا پایمال کردی، حکومت کوهستان را از دست من گرفتی به دری دادی، از قدر و منزلت من کاستی، شهرناز را به هزار گونه حيله به طرف خودت کشانیدی. من هم با عبدالله مکاتبه کردم و برای امان خواستم به شرط اینکه کاغذهای افشین را به من بدهی.

مازیار - بیچاره! بیچاره... حالا آمده ای با این حرفها مرا گول بزنی؟ نمی دانستم که تا این درجه رذل و همدست این جهودان هستی. اما حسرت حکومت کوهستان به دلت می ماند. اگر وعده عربها را باور می کنی اشتباه می روی. من آنها را بهتر از همه کس می شناسم حالا که به تو احتیاج دارند از این وعده ها زیاد می دهند.

کوهیار - من فقط برای کمک بود.

حسن پسر حسین به کوهیار - بهتر اینست که شما ما را تنها بگذارید، چون من می خواستم با مازیار مذاکره بکنم.

کوهیار و عربها از در بیرون می روند.

مجلس پنجم

حسن پسر حسین یک پیاله شراب پر می کند به مازیار می دهد او هم بی درنگ می گیرد سر می کشد.

حسن بن حسین - من آمده ام دوستانه با شما گفتگو بکنم، یادتان هست که بیست و دو سال پیش در بغداد با هم ملاقات کردیم.

مازیار - در خانه بزیست فیروزان اختر شناس بود.

حسن - یحیی بن منصور منجم مأمون را می گوید؟

مازیار - این اسم را خلیفه روی او گذاشت و اسمش را به عربی ترجمه کرد.

حسن - همان طور که به شما هم محمد مولی امیرالمؤمنین لقب داد.

مازیار - من به لقب خلیفه افتخاری ندارم.

حسن - این حرفها به کنار، اما خواهش می کنم که را به چشم دشمن نگاه نکنید، من فقط وظیفه خودم را انجام دادم، ولی بدانید که خلیفه آدم دل رحمی است من می توانم پیش او برای شما شفاعت بکنم.

مازیار - برای من؟ اوه، هرگز به خودتان زحمت ندهید، اگر به دست او بیفتم شکی نیست که مرا خواهد کشت.

حسن - اینکه اتاق را خلوت کردم برای این بود که خواستم با هم چند کلمه درست حرف بزنیم.

مازیار، جام فودش را پر کرده می نوشد، حسن هم پیاله اش را پر شراب می کند و به دور فودش نگاه می کند.

حسن - اینجا که کسی ما را نمی بیند؟

مازیار - مطمئن باشید، من هم به کسی نخواهم گفت که شما شراب خوردید.

حسن - بگویند بینم آن پیرمردی که از بغداد آمده بود از طرف کی بود و چکار داشت؟

مازیار - کدام پیرمرد؟

حسن - قاصد افشین.

مازیار - مقصود چیست؟

حسن - اگر به من راستش را بگویند، من پیش خلیفه از شما شفاعت می کنم، او آدم خوبی است.

مازیار - به خیال خودت مرا مست گیر آورده ای، ولی من احتیاجی به شفاعت پیش خلیفه ندارم.

حسن - چطور احتیاج نداری؟

مازیار - تا دو ماه دیگر معلوم می شود.

حسن - می بینم که بشاش هستی، قاصد افشین چه می گفتند که تا سه ماه دیگر؟

مازیار - سه ماه دیگر؟

حسن - بله پسر ربن طبری شنیده بود.

مازیار - هان، مقصود جشن مهرگان... مهرگان است.

حسن - می دانی که ما با هم رفیق هستیم، تو می توانی به من اطمینان داشته باشی. به من

دوستانه بگو شاید بتوانم کمکت بکنم.

مازیار - چه کمکی به من بکنی؟

حسن - با هم مشورت بکنیم، می دانی که من صلاح ترا می خواهم، اگر تو فکری به نظرت می رسد

به من بگو. من همیشه عمرم منصف بوده ام. وانگهی حق دوستی را فراموش نمی کنم.

مازیار - حرفهای چرب و نرم!

حسن - گمان می کنی! اگر از راه راستی و دوستی نبود من احتیاج به مشورت با شما داشتم؟ شما

الان اسیر لشکر عرب هستید و اگر محتاج به استنطاق هم بودید به طور رسمی استنطاق می شدید. این

فقط از راه ارادت بود که خواستم با هم مشورت کرده باشیم، اگر راهی به نظر شما صواب می آید و بدانم به

حق به شما ایمان می آوردم. حالا راه پیش پای من بگذارید، می دانید که من اصلاً ایرانی هستم و از تسلط

عرب دل خوشی ندارم فقط برای حفظ ظاهر است. البته اگر نقشه شما پسندم آمد از روی میل در آن

شرکت می کنم.

مازیار - اوه ایرانی! آن قدر از عربها بدت می آید که اسمت را هم خزاعی گذاشته ای و افتخار می کنی که پدرت آزاد کرده قبيله خزاعه بوده! از این ایرانی ها زیاد هستند، برادرم یکی از آنهاست، یک طرف آنها که عرب باشد، یا یک پشت آنها که مسلمان شده باشد کافی است که تمام رذالت اخلاق عرب را بگیرند.

مازیار یک جام شراب سر می کشد.

حسن پسر حسین - شما به محبوس نمی مانید، شادمان هستید این از مستی نیست چون از ته دل خوشحالید و این به خوبی در صورت شما خوانده می شود.

مازیار - چرا که خوشحال نباشم؟ چون می بینم که خویشانم، دوستانم، برادرم، همه فاتح و خندان و خرسندند.

حسن پسر حسین - شوخی را کنار بگذارید، گفتم که من جدی حرف می زنم. اگر نقشه ای دارید یا خبری دارید من سوگند می خورم که سر شما را به کسی فاش نخواهم کرد.

مازیار - من خبری دارم... اگر چه هنوز معلوم نیست ولی اگر سوگند یاد می کنی که به کسی نگوئی خواهم گفت.

حسن پسر حسین - قسم می خورم به محمد بن عبدالله، به قرآن، به دین اسلام که برایش شمشیر می زنم، به امیرالمؤمنین معتصم خلیفه، که اسرار ترا به کسی بروز نمی دهم.

مازیار یک جام شراب سر می کشد - من و افشین و بابک با هم عهد کرده بودیم که دولت را از عرب پس بگیریم و جهانداری را به خاندان ایرانی نقل بکنیم.

حسن پسر حسین - در زمان خلافت معتصم این پیمان را کردید یا پیش از آن؟

مازیار - اگر درستش را می خواهی در زمان مأمون بود و بزیست منجم بود که مرا به این کار واداشت.

حسن پسر حسین - یحیی منجم!

مازیار - وقتی که در بغداد بودم یک روز طالع مولود خودم را پیش او بردم؛ همین که دانست من پسر کارن و نداد هرمزد شاهزاده تبرستانم مرا اکرام کرد و بعد در خلوت به من گفت که چون تو از نژاد پادشاهان ایرانی، سلطنت ایران شایسته تست، نه این عربهای بیابان گرد، و من می توانم به تو کمک بکنم.

حسن - چه کمکی می توانست بکند؟

مازیار - هیچ، او گفت که خلیفه مأمون خرافات پرست و احمق است، پس من اصطربلاب می بینم و از حالات سیارات به او خبر می دهم و می گویم: طالع تبرستان با طالع مازیار موافق است، هر آینه حکومت تبرستان را به او واگذار کنی بسیار مبارک است، و کارت بالا می گیرد. ولی این شرط را با من کرد که دوباره ایران را به کیش و آیین پیشین برگردانم و فکر عرب و نژاد عرب را ریشه کن بکنم.

حسن - بزیست هم به عهد خودش وفا کرد؟

مازیار - او پیمان خودش را بجا آورد، و خلیفه مرا به شهریاری تبرستان نامزد کرد. اما همیشه میان من و بابک و افشین و دسته ای دیگر از ایرانیان مکاتبه برقرار بود و با هم عهد کرده بودیم که بابک کیش زرتشتی را به نام خرم دین تجدید بکند، و من و افشین هم به زور شمشیر با او کمک بکنیم، و ایران را دوباره از زیر تاخت و تاز عربها و جهودان بیرون بیاوریم (یک جام شراب سر می کشد).

حسن - پس برای همین بود که بابک مزدکی مذهب مجوسی را تبلیغ می کرد و شما مسجدها را خراب می کردید و با مسلمانان جور و استخفاف می کردید و آثار اسلام را از بین می بردید.

مازیار - آثار اسلام؟ بیچاره اسلام آثاری از خودش نداشت. همه مذاهب قدیم کمک به ترقی صنایع کردند، اما عرب مخالف صنعت و تمدن بود و روح صنعتی را هر کجا رفت کشت. مسجدهایش از ساختمان های دوره ساسانیان تقلید شده. برعکس این عربها بودند که با کینه شتری که داشتند کوشش کردند تا آثار ایران و فکر ایرانی و هستی آن را از بین ببرند. عربها بودند که از خراب کردن ایوان تیسفون عاجز ماندند و به ضرر خودشان آن را ویران کردند تا آثار با شکوه ایران را از بین برده باشند^۱ - اگر چه بهتر بود که خراب بشود تا بجای پادشاهان ساسانی عرب موشخوار نشینند. بجای این همه چیزها که از بین بردند از بیابانهای سوزان عربستان چه برایمان آوردند، یک مشمت پستی و رذالت یک مشمت موهوم و پرت و پلا که به زور شمشیر به ما تحمیل کردند!

حسن - من شنیده بودم که تو به دین پدران خلی دلبستگی داری اما نمی دانستم که تا این اندازه است. ولی از موضوع خارج نشویم، شما گفتید که دو ماه و نیم دیگر معلوم می شود. (یک جام شراب پر می کند به دست مازیار می دهد و او سر می کشد).

مازیار - من به قول شما اعتماد نمی کنم، یک بار دیگر هم قسم بخور که به کسی نخواهی گفت.

حسن - به همان قرآن و دینی که برایش شمشیر می زنم، به سر خلیفه قسم، اگر به کسی بروز بدهم.

مازیار - قاصد افشین برایم پیام آورده بود که روز جشن مهرگان خلیفه و پسرهایش در خانه افشین مهمان هستند و چون ایران در این روز از دست ضحاک دیو تازی آزاد شد، در همین روز قرار است که خلیفه معتصم و پسرهایش را بکشند و ایوان دوباره به دست خودمان بیفتد.

حسن بلند می شود پیاله دیگری شراب می ریزد و کردی از کمر شالش در آورده در پیاله می پاشد و به مازیار می دهد. مازیار آن را می گیرد، می نوشد و روی سکو دراز می کشد. حسن دم در رفته صدا میزند سه نفر عرب وارد اتاق می شوند.

۱. رجوع شود به یادداشت نمره ۴ آخر کتاب.

حسن به عربها - دست و پای این مرد را محکم ببندید و موکل او باشید، فردا به طرف خراسان حرکت خواهیم کرد که پس از دیدن عبدالله طاهر از راه ری به طرف سامره مسافرت کنیم (پس از کمی سکوت) حالا مواظب باشید کسی داخل اینجا نشود، من الان بر می گردم.

حسن از در بیرون می رود. عربها مشغول بستن مازیار هستند.

پرده می افتد.

پرده سوم

در شهر سامره اتاقی مبنی پیراست که طرف چپ آن یک پنجره مستطیل است با میله های کلفت آهنی و از پشت آن آسمان نمایان است. یک در آهنکوب زمفت دارد. یک کوزه آب یک کاسه کلی و مقداری کاه کوشه زندان ریخته.

مجلس یکم

فوزر از به میله آهنی پنجره سوهان می کشد و کیانوش روی تل کاه پمپا تمه زده.

خورزاد - از شر این میله سوم هم آسوده شدم، حالا می بینی یک مشت بزند هر سه آنها هف پایین می ریزد. هیچ کس نمی فهمد، خوب تلکه بندی و ایستاده. تو گمان می کنی یک نفر آدم می تواند از آن بگذرد؟

کیانوش - الان او را می آورند، زودباش میله چهارم را هم سوهان کن.

خورزاد - حواست پرت است، پس ریسمان را به کجا ببندند؟ باید سر طناب را با این میله ببندند تا بتواند از آن پایین برود.

کیانوش - تو گمان می کنی مازیار می تواند از این پنجره بگذرد؟

خورزاد - من هم شک دارم.

کیانوش - مگر ندیدی چه شانه های پهنی دارد؟

خورزاد - نه من او را ندیدم. آیا سوار فیل رنگ کرده بود؟

کیانوش - نه خودش حاضر نشده بود، او را روی استر لخت سوار کرده بودند. من نمی توانستم نگاه بکنم که به این شاهزاده ایرانی و زنهای خانواده اش عربهای پست پابرهنه فحش و دشنام می دادند و تف به رویشان می انداختند و برایشان کف می زدند و شعر مسخره می خواندند.

خورزاد - حالا مازیار کجاست؟

کیانوش - پیش معتصم است، افشین را در حضورش با مازیار روبرو و استنطاق می کنند.

خورزاد - آیا قاصد افشین به دست عربها افتاد و یا کس دیگر خبر آورد، اگر هیچ کدام از اینها نبود

پس خلیفه از کجا فهمید که افشین می خواسته او را بکشد؟

کیانوش - خود مازیار اقرار کرد.

خورزاد - خود مازیار؟

کیانوش - نمی دانم، عبدالله طاهر یا حسن او را مست کردند، بعد قسم خوردند که اسرار او را

نگویند و از او اقرار گرفتند. به اضافه کاغذهایی را که افشین برای او فرستاده بود پیدا کردند.

خورزاد - چطور خبر را به این زودی رسانید؟

کیانوش - به توسط کبوتر خبر را نوشت برای خلیفه فرستاد. روز جشن مهرگان بود. خلیفه و پسرانش در خانه افشین مهمان بودند و بنا بود که صد نفر از غلامان افشین از پشت پرده ها بریزند و خلیفه را بکشند. ولی او پیش از اینکه نقشه افشین عملی بشود او را دستگیر کرد و امروز او را استنطاق می کند.

خورزاد - همین سردار ایرانی بود که دشمنان بزرگ خلیفه را دستگیر کرد. بابک را برایش کت بسته آورد. رومیان را شکست داد و ناتیس را اسیر کرد، حالا او را این جور پاداش می دهند!

کیانوش - تا ایرانیان باشند که جانفشانی برای عرب نکنند، مگر همین کوهیار برادر مازیار نبود که برادرش را تسلیم عبدالله طاهر کرد. شنیدم او را هم عربها کشتند.

خورزاد - نه، او را شهریار پسر مسمغان به خونخواهی مازیار کشت.

کیانوش - دیگر هیچ نقطه ایران از کثافت عرب ایمن نماند! تمام دارایی مازیار را چاپیدند، قصرش را آتش زدند و هر چه دختر در تبرستان بود لشکریان عرب بین خودشان قسمت کردند. مگر دختر ناتیس سردار رومی نبود که برای خلیفه آوردند و او را برد در حرم خودش، گرد آفرید خواهر مازیار را هم برای خلیفه بردند و خواهرهای دیگرش را به سرکرده های عرب دادند.

خورزاد کاسه کلی را نشان می دهد - ببین این کاسه ای است که ناتیس سردار رومی را توی آن غذا می دادند و سر سه روز از کثافت اینجا طاقت نیاورد و مرد، اما موسی بن حریش که با زن خلیفه خوابیده بود و او را در همین زندان انداخته بودند یادت هست، بعد از یک ماه گردنش را تبر نمی زد!

کیانوش - تو رومی و ایرانی را می گذاری پیش این عربهای کثیف سوسمار خور که اگر کثافت به آنها نرسد می میرند؟

خورزاد - مازیار را بعد از استنطاق در همین زندان می اندازند یا در اتاق مقابل می برند؟

کیانوش - در همین جا، مگر شادان نگفت؟ ولی اگر فرار نکند زیاد اینجا نمی ماند، چون حکم کرده شهر را آیین ببندند و امشب او را شمع آجین می کنند، و با تازیانه دور شهر می گردانند.

خورزاد - من شنیده ام او را زنده آتش می زنند، یکی می گفت زیر تازیانه او را می کشند.

کیانوش - هر چه بگویی از این عربهای پست درنده بر می آید.

خورزاد - آیا نمی شود او را از در مخفی نجات داد، می دانی این زندان به دستور بزیست ساخته اند و او این پیش بینی را کرده و در مخفی برای چنین روزی درست کرده.

کیانوش - در مخفی که از سردابه به خندق راه دارد و در روز روشن که نمی شود و برای غروب هم او را می برند.

خورزاد - ولی چطور از اینجا (اشاره به پنهره) به پایین خواهد رفت؟ در صورتی که بیشتر از سی گز تا زمین فاصله دارد، آن پایین هم کنده است اگر خودش را پرت بکند خواهد مرد، به علاوه آنجا (اشاره) کنار خندق روی بارو همیشه پنج نفر عرب دیده بانی می کنند.

کیانوش می رود جلو پنهره - لابد شادان پیش بینی همه اینها را کرده به من گفت وقت فرار یکی از ما آنجا دو اسب آن پایین نگه می دارد یکی برای خودش و یکی برای مازیار و در بارو هم بجای عرب پاسبان ایرانی گذاشته. اگر چه عربها دشمن ما هستند، اما احمقند و زود می شود گولشان زد. همین شادان که رئیس دیوان خرج مازیار بوده دو روز است خودش را زندانبان خلیفه کرده است.

خورزاد - بپا ترا نبینند، خودت را کنار بکش.

کیانوش - اوه، اوه... ببین کلاغ ها چطور دور نعش بابک و ناتیس آنجا سر دار پرواز می کنند... چه ترسناک است. سر آنها به طرف هم خم شده. مثل اینست که با هم مشورت می کنند!

خورزاد - آنها را قیر اندود کرده اند برای اینکه سالها سر دار بماند و دشمنان خلیفه عبرت بگیرند. این بزرگترین فتح خلیفه است.

کیانوش - دیگر خلیفه در پوست خودش نمی گنجد به خصوص که بر مازیار هم ظفر یافت.

خورزاد - دیدی به چه افتضاح بابک را وارد سامره کردند؟

کیانوش - این عربهای دزد گردنه گیر تازه به پول و زور رسیده اند و می خواهند رنگ و روی عدل به پستیهای خودشان بدهند، و بدتر از همه ایرانی ها برای افکار پست آنها فلسفه می بافند و آنها را بر ضد خودمان علم می کنند!

خورزاد - ایرانیان آداب زندگی، تمدن و راه جهانداری را به عربها آموختند و آنها این طور با ما رفتار می کنند!

کیانوش - انگار صدای پا آمد ملتفت باش.

خورزاد - این زیر است که آنجا کشیک می کشد تا اگر کسی سر رسید به ما خبر بدهد.

مجلس دوم

صدای سوت می آید خورزاد و کیانوش بلند می شوند و نیزه هایشان را به دست می گیرند. پسر ربن با عبا و پپی آلال بسته وارد می شود.

پسر ربن - آیا زندان حاضر است؟ اینجا برای مازیار است؟

خورزاد و کیانوش تعظیم می کنند.

پسر ربن - شما نگهبان اینجا هستید، باید پشت در کشیک بدهید، امر خلیفه است که هیچ کس حق ورود به این زندان را ندارد و اگر حبسی چیزی خواست بدون اجازه به او ندهید.

خورزاد و کیانوش دوباره تعظیم می‌کنند، پسر ربن از در بیرون می‌رود دو نفر عرب سر و رو پپیده مازیار را کت بسته با لباس ژنده و صورت خاک آلود می‌آورند و روی تل‌کاه می‌اندازند و می‌روند. کیانوش در را می‌بندد. خورزاد جلو مازیار می‌رود.

کیانوش - گوش بده، دور شدند.

خورزاد به مازیار - این مرد را می‌شناختید؟

مازیار - دبیر خودم بود، اما به چه مناسبت او را رئیس قراولان کرده اند؟

خورزاد - اول او را جزو دبیران خلیفه بردند ولی بعد که دیدند مایه ای ندارد، این کار را به او واگذار

کردند.

مازیار - خودم می‌دانستم که چیزی بارش نیست.

خورزاد - خودش هم اقرار کرده بود که کاغذها را از پیش خود انشا نمی‌کرده و فقط جوابی را که

شما به زبان خودتان می‌نوشتید او به عربی ترجمه می‌کرده است.

کیانوش - اما حالا کارش خوب بالا گرفته!

مازیار - این مرد چون می‌دانست که من از عرب و جهود بدم می‌آید، خودش را مسیحی به من

معرفی کرد تا اینکه همه اسرار مرا به دشمنانم بفروشد.

کیانوش - تا حالا سه بار مذهب عوض کرده، اول جهود بوده، بعد عیسوی شده و حالا مسلمان شده

و خلیفه اسم او را علی بن ربن گذاشته. ولی مذهب اصلیش پول و جاه طلبی است.

خورزاد - این مرد از جاسوسان خلیفه بود، و همین آدم بود که همه اخبار زندگی شما را برای

عبدالله طاهر می‌فرستاد و خلیفه بر خلاف عادت که همه ایرانیان خائن را می‌کشت، این مرد را به جای ابو

عامر غلام ترک خودش رئیس گزمه شهر کرده.

مازیار - چونکه عربها و جهودها از یک نژادند.

کیانوش - علی بن ربن در اینجا همه کاره است و بالای حرفش حرفی نیست، همین الان که وارد

اتاق شد به ما سپرد که کسی حق دیدن و حرف زدن با شما را ندارد، ولی ما به دستور شادان نگهبان این

زندان شده ایم، تا شاید بتوانیم به شما کمک بکنیم، این پنجره ها را می‌بینید؟

خورزاد - یک مشت بزنیده همه میله ها می‌ریزد.

مازیار - چطور مگر شادان اینجاست.

کیانوش - اسم خودش را ابو عبید گذاشته و در سلک ملازمان خلیفه در آمده تا شاید بتواند وسایل

فرار شما را فراهم کند.

مازیار متفکر - می‌خواستم شادان را ببینم... او هم اینجاست؟ کس دیگری... یک زن با او نیست؟ آیا

می‌توانستم او را ببینم؟

خورزاد – شاید همین الان بیاید، ما چشم به راه او هستیم... می دانید، از همین پنجره (اشاره) پایین می روید. این میله های آهنی را می بینید، برای نماست، عاریه سر جایش است.

مازیار – کمی آب خوردن بده.

خورزاد دستهای مازیار را باز می کند و کیانوش کاسه کلی را از کوزه آب می کند برای مازیار می آورد. ولی در همین وقت فریاد و همهمه از پایین پنجره بلند می شود که دست جمعی می خوانند:

قد خضب الفیل کعاده لجیلان جیلان خراسان

والفیل لانخضب اعضاؤه الا لذی شان من الشان

کیانوش – باز چه شده، گویا مردم شورش کرده اند.

خورزاد – مگر یادت رفته، این همان تصنیفی است که برای بابک می خواندند.

کیانوش می رود دم پنجره نگاه می کند.

خورزاد – بیا ترا نبینند، بیا کنار.

کیانوش – این زن و بچه ناتیس سردار رومی و گویا خویشان شما (اشاره به مازیار) هستند که زنجیر کرده اند، و در شهر می گردانند، یا فیل رنگ کرده هم با آنهاست.

صدای همهمه آهسته دور می شود.

خورزاد – من می روم سر و گوش آب بدهم، ببینم چه خبر است (از در بیرون می رود).

مجلس سوم

کیانوش – این همان فیل است که بابک را با آن وارد سامره کردند و این عربهای پست دزد برایش شعر خواندند و کف زدند.

مازیار – چون که خودمان قابل نیستیم.

کیانوش – من جرأت نمی کنم از پنجره به بیرون نگاه بکنم، آنجا در کنیسه بابک نعلش بابک و ناتیس که قیر گرفته اند سر دار آویزان است و یک دسته کلاغ دور آنها پرواز می کند.

مازیار – آنها را قیر گرفته اند؟

کیانوش – بله، برای اینکه مرده آنها سر دار بماند و مردم عبرت بگیرند... اوه گمان می کنید عربهای ندید بدید به این زودی از افتخارات خودشان دست می کشند، از گفتار هم پست ترند. شکست روم و بابک از بزرگترین فتح های معتصم است، آنها را به دست افشین شکست داد حالا خود افشین را دستگیر کرد!

مازیار – افشین بیچاره از بس که جاه طلب بود ندانست که چه بکند. همدستان خودش را تسلیم خلیفه کرد به امید اینکه حاکم خراسان بشود و حالا خودش هم گرفتار شد.

کیانوش – من هیچ کس را به دلیری و پر دلی بابک سراغ ندارم می دانید او را چه جور کشتند؟

مازیار - سرش را بریدند و تنش را تکه تکه کردند و در پوست گاو کشیدند.

کیانوش - بله، روبروی معتصم یک دست او را که بریدند، دست دیگرش را به خون بازویش زد و به رویش مالید، معتصم از او پرسید: ای سگ چرا این کار را کردی؟ جواب داد: برای اینکه چون خون از تنم بیرون برود روبروی تو چهره ام زرد نشود و مردم بگویند که ترسید.^۱

مازیار - بابک یک نفر مرد بود، یک نفر ایرانی پاک بود، هیچ کس بقدر او پستی عربها را نمی دانست.

مجلس چهارم

خورزاد وارد می شود.

خورزاد به مازیار - تاکنون سه بار است که یک زن فقیر ایرانی دم زندان آمده و سراغ شما را می گیرد، پایش زخم است و از من خواهش کرد که به شما بگویم اسمش شهرناز است.

مازیار بلند می شود - شهرناز!

خورزاد - بله، می گفت که از تبرستان آمده و از بس که التماس کرد او را آورده ام در اتاق خودم.

مازیار - آیا می توانم او را ببینم؟

خورزاد - تنها یک راه دارد که عبایم را کول بکند و چپی اگال ببندد، آن وقت زیر او را به اینجا راهنمایی می کند.

مازیار - در این صورت ممکن است که من لباس شما را بپوشم و بروم او را ببینم؟

خورزاد - نه این کار مشکل است شما را می شناسند، اگر ممکن بود لازم نداشتیم که میله ای آهنین را سوهان بکنیم. اینجا مطمئن تر است، همین الان او را می فرستم. (خورزاد از در بیرون می رود).

مجلس پنجم

مازیار با لبقند به کیانوش - آخرش به آرزویم رسیدم!

کیانوش - چطور؟

مازیار - می خواستم پیش از مرگم او را ببینم.

کیانوش - ولی در صورتی که همه وسایل فرار فراهم است!

مازیار - من بدون او، نه، نمی توانم فرار بکنم.

کیانوش - با هم فرار کنید، فرار دادن او آسان تر از فرار دادن شماست.

۱. رجوع شود به یادداشت نمره ۵ آخر کتاب.

مازیار – اگر ممکن باشد، اگر بشود چه از این بهتر... راست است حالا حس می کنم که نیروی تازه ای در تنم پیدا شده. به سوی آتش قسم اگر بیست سوار از جان گذشته داشتم همین جا خلیفه را به جای بابک به دار می آویختم.

کیانوش – گمان می کنم بیش از اینها لشکر در فرمانتان خواهد آمد.

مازیار *دیوانه وار دستهایش را تکان می دهد* – خرد بکنم، از هم بپاشم، بشکنم، تمام این کثافت های سامی را دور بریزم به تبرستان برگردم... نه، هوای اینجا قابل تنفس نیست، از نفس تازیها سنگین شده. چرکین شده... ننگ آنها را باید شست، در خون شست... خون بابک انتقام می خواهد... باید...

مجلس ششم

شهرزاد با عبا و پپی آلال وارد می شود، کیانوش از در بیرون می رود.

مازیار *بلو می رود* – شهرناز، آیا تو هستی؟... خواب نمی بینم؟... راست است، ممکن است؟ چرا به این دیری... آن هم در اینجا؟ اوه باز هم به زندگی دلبستگی پیدا می کنم، چه سخت است، تو مرگ مرا سخت تر کردی.

شهرناز – مگر شادان را ندیدی؟ سه روز است که من در شهر ویلانم، پرسیان پرسیان آدمم گفتند در زندانی.

مازیار – این توبره اختراع عرب را دور بینداز.

شهرناز – این را خورزاد به من داد.

شهرناز عبا و پپی آلال را دور می اندازد لباس ساده سفید دارد.

مازیار – بیا اینجا روی کاه پهلوی هم بنشینیم، چرا این قدر رنگت پریده، لاغر و پژمرده شده ای؟ نه، من نباید این پرسش را بکنم *(پهلوی هم مینشیند)*.

شهرناز – دو ماه و نیم است، از آن وقتی که از هم جدا شدیم، که من خواب و خوراک ندارم. کفش به پایم سنگینی می کند، یک وزنی مرا به سوی زمین می کشد... مثل اینست که جانوری چنگالش را به دوشم فرو برده... شبها در رختخواب گریه می کنم. به هر جا نگاه می کنم تهی است، مردم به نظرم دیو و اژدها می آیند... دیروز بود ماهویه خواهر بزرگت را دیدم که دستهایش را از پشت بسته بودند و یک عرب به او سیلی زد.

مازیار – شهرناز، من الان قوه ای در خودم حس می کنم که می توانم انتقام هفت پشت خودم را از

این عربهای بی سر و پا بگیرم، دیدار تو به من شهادت می دهد.

شهرناز – بزرگترین آرزوی من این بود که نزدیک تو بمیرم.

مازیار - از مرگ حرف زن، با هم فرار خواهیم کرد. همه وسایل فرار را شادان درست کرده، آن وقت با هم می رویم به تبرستان. زندگی بهتری را از سر تو می گیریم... اگر چه این امید خیلی دور و نامعلوم است ولی حالا دنیا در دست من است، چون ترا دارم.

شهرناز - باز هم بگو، بگذار صدایت را بشنوم، بگو که دوستم داری. صدای تو از هر سازی به گوشم دلنوازتر است.

مازیار - من همیشه ترا دوست داشتم، از همان دفعه اول که ترا دیدم، آن لبخند فریبنده ات... کی است که در چشمهایت نگاه بکند و ترا دوست نداشته باشد؟... نه، احتیاجی به گفتن ندارم بهتر آنست که حرف زنم، چون زبان آدمیزاد ناقص است، حس می کنم که نمی توانم فکر و احساسات خودم را برای شرح بدهم، و خودت هم می دانی، باید بدانی که در خاموشی بهتر می توانم با روح حرف بزنم و به اسرار وجود یکدیگر در خاموشی بهتر می توانیم پی ببریم، آیا همچنین نیست؟

شهرناز - سردم شده، نزدیک تر... دستم را بگیر... دستهایم یخ زده...

مازیار *هراسان* - چرا، چرا می لرزی؟ چرا رنگت این طور پریده؟ هان، مگر ناخوشی؟

شهرناز انگشتش خود را به او نشان می دهد. مازیار دست او را می گیرد نگاه می کند.

مازیار - این چیست؟ هان، چه کار کردی؟ زهر خوردی؟

شهرناز - من شنیدم که امشب ترا خواهند کشت؛ پدرم و مادرم را جلوم کشتند، ولی دیگر بس بود... زندگی من همه اش در ویلانی و سرگردانی گذشت... من همیشه بدبخت بودم... اما دیگر یارای دیدن کشتن ترا نداشتم... حالا که ترا دیدم خوشبختم و خواستم این خوشبختی را برای خودم نگهدارم... خوشبخت می میرم... مازیار، توی چشمهایم نگاه بکن. مرا با بازویت بفشار... نه، تو از سر این مردم زیاد بودی. ترا نشناختند، از روزی که به من عشق خودت را ابراز کردی زندگی من به کلی عوض شد... حالا می فهمم که چقدر دیوانه بوده ام... دیوانه تو بودم نه، نمی توانستم بدبختی ترا ببینم... این عربهای پست بی پدر و مادر از آزار و شکنجه بزرگان کیف می برند... بگو ببینم اقلأ در دنیای دیگر، آیا به تو می پیوندم؟ بگو آیا روان ما در آن دنیا به هم می رسد... آیا این همه دردهایی که کشیده ام نیست و نابود می شود؟ آیا...

مازیار - این چه زهری بود؟ چه خوردی؟... چرا پرت می گویی؟

شهرناز - این باقی همان گردی است که سیمرو در خوراکت ریخت و من آن را برای چنین روزی کش رفتم، همیشه زیر نگین انگشترم این زهر را داشتم... تا اگر به دست عربها بیفتم خودم را بکشم... و حالا که خوشبختیم کامل شد... ترا دیدم... زندگی... (حرکت دست از روی بی اعتنایی).

مازیار او را بغل می زند - چرا این کار را کردی، چرا؟ شهرناز... شهرناز...

شهرناز را بی هوش روی زمین می گذارد و به حال و پشت زده بلند می شود دست شهرناز را بلند می کند دوباره ول می کند بر زمین می افتد. می رود دم پنجره دستش را به میله آهنی می گیرد به بیرون نگاه می کند هوای بیرون تاریک و سرخ رنگ شده، مازیار به آهنگ سازی که شهرناز در میکره برایش زده بود سوت می زند، بعد دیوانه وار قهقهه می خندد.

مجلس هفتم

در زندان باز می شود. شادان با لباس عربی وارد می شود، نگاهی به مازیار می کند، جلو نعلش شهرناز می آید، با تعجب به عقب می رود.

شادان - اوه... شهرناز، اینجا چه می کرده؟ چرا مرده؟ کی او را کشته؟...

شادان به مازیار - شهریارا.

مازیار آهسته بر می گردد و به او رک نگاه می کند.

شادان - وقت را نباید از دست داد، این ریسمان این هم خنجر (از زیر عبای خود ریسمان و خنجر در آورده جلو او می گذارد) ببینید همه وسایل فراهم است. سه تا از این میله ها سوهان شده. بگذارید آن را خودم درست بکنم (می رود جلو پنجره به پالاک میشت می زند سه میله آهنی پایین می افتد. بعد سر طناب را به میله چهارمی مکم کرده می زند و باقی طناب را از پنجره بیرون می اندازد) ببینید. کاملاً محکم شده، همین الان این ریسمان را می گیرید می روید، در خندق، در ده قدمی آنجا دست چپ اسب سفیدی بسته شده و خورزاد و پاسبان زندان در آنجاست، عبا به شما می دهد، آن را به دوش می اندازید و اسب را می تازید دیگر کارتان نباشد، راه را خورزاد بلد است. کنار بارو من با چند نفر دیگر به شما می رسیم و با هم می رویم.

مازیار قهقهه می خندد.

شادان - آیا منتظر چه هستید؟ چرا به من این طور نگاه می کنید؟ زود باشید، من بیش از اینها به شما امیدوارم... فرار کنید... انتقام بابک هنوز نگذشته. خواهر خودت را نمی خواهی از دست این مردکه شترچران برهانی؟ چرا می خندی؟ هان؟... انتقام شهرناز را نمی خواهی بگیری؟ هیچ می دانی که امشب ترا با افشین خواهند کشت؟ چرا حرکتی نمی کنی؟ آزادی... آزادی ایران پس کجاست؟ می خواهی خودت را به کشتن بدهی؟ فرار کن... باید فرار کنی...

مازیار با خودش می خندد - فرار کنم؟ چرا فرار کنم؟ حالا که ماه بالا آمده؟... شهرناز لباس سفید پوشیده در ایوان چنگ می زند... کجا فرار کنم؟

شادان - زود باشید می بینید باید انتقام خودتان را از این عربها بگیرید؟ صدای این وحشی ها را می شنوید؟

مازیار - چه ساز قشنگی می زند!... شهرناز هیچ وقت به این خوبی زده بود... من امروز خسته شده ام... همه اش روی بارو، زیر آفتاب عرق می ریختم و لشکر سان می دیدم.

شادان – مازیار... آیا دیوانه شده ای؟ تو نباید دیوانه بشوی (بازوهای او را گرفته در پشمنش نگاه می کند) اوه، چه بدبختی!

مازیار – مهتاب بالا آمده، باران چمن را شسته، آنجا در جنگل زیر درختها چه قشنگ است (قوچه فنده). این هوای بارانی، هوای نمناک تبرستان که همه چیز را از پشت پرده و بخار نشان می دهد... سبزه... درخت... بزن، تو چنگ بزن... دیگر من چه می خواهم؟ مهتاب... شراب... دلداری... (قوچه می فند).

شادان از فشم پایش را به زمین می کوبد. صدای پا می آید، در را به شدت می زنند.

شادان فتم را می دهد به دست مازیار – اقل از خودت دفاع کن.

بعد شادان از پنجره بسته طناب را می گیرد و پایین می رود.

مجلس هشتم

در باز می شود. علی بن ربیع طبری با سه نفر عرب نیزه به دست وارد می شوند صدای هیاهو و فنبال از بیرون شنیده می شود که هلهله می کنند و نشست می زنند و می خوانند؛

قد خضب الفیل کعاداته لجلیل جیلان خراسان،

والفیل لاتخضب اعضاؤه الالذی شان من الشان.

علی بن ربیع جلو نعلش شهرناز می رود – هان شهرناز. شهرناز اینجاست! می خواستی از دست من فرار

کنی (قوچه می فند بعد می رود دم پنجره) اوه... اوه... میله های پنجره را هم برداشته اند!...

مازیار با آستین پشم فودش را پاک می کند.

مازیار پرت – اوه... چه تاریک است... تاریک شده، یک پرده جلو چشمم را گرفته، چیزی را نمی بینم.

صدای همهمه بیرون خیلی بلند می شود. نشست می زنند هلهله می کنند، علی بن ربیع یقه مازیار را می گیرد. مازیار هم فتم

را از پشت به شانه او می زند مازیار قوچه می فند.

عربها می ریزند و مازیار را می گیرند.

پرده می افتد.

یادداشت ۱

آفرینگان نام نسکی از اوستا است که در هنگام کاهشمار برای شکون می خوانند. در کتاب صد در صد در سیزدهم ص ۱۲ چاپ بمبئی می نویسد:

«(۱) اینکه روان پدر و مادران و خویشان نیکو باید داشتن (۲) و چون روز ایشان باشد، جهد باید کردن تا یزشن باشد و میزد و درون و آفرینگان بکنند.»

«(۳) چه در دین پیدا است که هرگاه روز ایشان باشد نه هزار و نهصد و نود و نه فروهر اشوان با خویش آورند و به خامه خویش آیند، مانند آنکه به خانه خویشتن شود و گروهی را به مهمانی برد. (۴) و چون درون و میزد و آفرینگان گویند آن گروه شاد شوند و آفرین کنند آن خانه را و کدخدا را و کدبانو را و کسانی را که در آن خانه باشند.»

«(۵) اما اگر میزد و درون و یزشن و آفرینگان نکنند از بامداد تا هنگام دیگر انجاش بمانند و امید می دارند که مگر ما را یاد دارند. (۶) پس اگر نیاورند، روان از آنجا برگردند و تیزتر بر بالا شوند و بگویند ای دادار اورمزد ایشان نمی دانند که همچین ما ایشان بدین جهان می باشد آمدن و کسی را در آن جهان رهایی نخواهند دادن، (۷) او را به دورن و میزد و آفرینگان کرفه حاجت است نه آن که ما را بدان حاجت است (۸) ولیکن اگر ایشان روزگار ما نگاه داشتندی ما گونه گونه بلاها از وی بگردانیدیم و لیکن چون روزگار ما نگه نداشتندی ما یاری این خانه نتوان آمدن. (۹) این مایه بگویند و دژم می گردند و از آنجا بشوند.»

همچنین رجوع شود به صفحه ۲۸ در سی و هفتم. صفحه ۳۶ در پهل و هفتم، صفحه ۵۴ در هفتاد و هشتم. بندهش ص ۱۲۴ قسمت ۵، بندهش ص ۱۶۱ قسمت ۹۳. و نیز رجوع شود به کتاب «نیرنگستان» صفحه ۳۳.

یادداشت ۲

مهرگان - «نام روز شانزدهم از هر ماه و نام ماه هفتم از سال شمسی باشد... و نزد فارسیان بعد از جشن و عید نوروز که روز اول آمدن آفتاب است به برج حمل از این بزرگتر جشنی نمی باشد. و همچنان که نوروز را عامه و خاصه می باشد، مهرگان را نیز عامه و خاصه هست و تا شش روز تنظیم این جشن کنند. ابتدا از روز شانزدهم و آن را مهرگان عامه خوانند و انتها روز بیست و یکم و آن را مهرگان خاصه خوانند. گویند که خدای زمین را در این روز بگسترانید و اجساد را در این روز محل و مقر ارواح گردانید! و در این روز ملائکه یاری و مدد کاری کاوه آهنگر کردند و فریدون در این روز بر تخت پادشاهی نشست و در این روز ضحاک را گرفته به کوه دماوند فرستاد که در بند کنند. و مردمان به سبب این مقدمه جشنی عظیم کردند و

عید نمودند... و گویند اردشیر بابکان تاجی که بر آن صورت آفتاب نقش کرده بودند در این روز بر سر نهاد و بعد از او پادشاهان عجم نیز در این روز همچنان تاجی بر سر اولاد خود نهادندی...»^۱

«چون کاوه (کابی) بر بیوراسپ اژدها (ضحاک) بشورید او را بتاراند و مردم را به طاعت فریدون خواند، مردم همین که خروج فریدون را بشنیدند شادی کردند. گویند در این روز فرشتگان برای یاری فریدون به زمین فرود آمدند. سبب تعظیم مهرگان اینست.»^۲

«همین که فریدون از کار ضحاک بپرداخت و او را بند نهاد و به زندان کرد با روز مهر موافق شد و مردم آن را عید گرفته و مهرجان نامیدند.»^۳

مهرگان این سال روز ششم نوامبر ۸۴۰ میلادی بود و به روز شنبه هفتم محرم ۲۲۶ می افتاده ولی در تئاتر این طور فرض شده که در اوایل ذی القعدة واقع می شده.

یادداشت ۳

آذین سردار بابک گفت: «من از دست جهودان [یعنی مسلمانان] به قلعه پناه نخواهم برد و حتی زنان خود را نیز به قلعه جای نمی دهم.»

«لا اتحصن من الیهود یعنی المسلمین و لا ادخل عیالی حصناً و ذلک ان بابک قال له ادخل عیالک الحصن، قال انا اتحصن من الیهود؟»

یادداشت آقای مینوی از طبری در حوادث سال ۲۲۲

وقتی بابک را پسر سنباد به خیانت تسلیم عرب کرد بابک به او روی کرده گفت: «مرا ارزان به جهودان فروختی، اگر مال می خواستی به خودم می گفتی من خیلی بیشتر از آن چه اینان به تو می دهند میدادم.» ایضاً طبری در حوادث سال ۲۲۲.

در ترجمه فارسی طبری این طور می نویسد: «ای بی وفا چنین و چنین، ارزان مرا فروختی به این جهودان.»

یادداشت ۴

همین که خلیفه منصور بنیاد شهر بغداد می نهاد، خالد برمک طرح آن را ریخت. ابو ایوب موریانی منصور را بر آن داشت که ایوان کسری را در مداین خراب کند و مصالح آن را به بغداد آورد که خرج کمتر بشود. منصور رأی خالد را در این باب پرسید، وی گفت: «من با این امر موافق نیستم زیرا این بنا یکی از آیات اسلام است که هر کس آن را ببند، داند که خداوند چنین سرایی را جز کار دین و امر خدایی از میان

۱. برهان قاطع.

۲. البیرونی.

۳. ثعالبی، غرر اخبار ملوک فرس. نقل از مقاله آقای مینوی در مجله تقدم ص ۱۶۰-۱۶۱.

نمی برد و ازین گذشته نمازگاه علی بن ابی طالب درینجاست!» منصور خشمناک شد و گفت: «سبب مخالفت تو نه اینست بلکه جانب داری ایرانیان است.» و امر کرد که کوشک سپید را ویران کنند. یک جانب آن را که خراب کردند و مصالح را به بغداد بردند، حساب کردند مخارج خرابی و حمل و نقل بیش از آن می شد که بخواهند مصالح نو بسازند، منصور خالد را بخواند پرسید چه باید کرد. خالد گفت: «من آن روز را می گفتم مبادرت به این کار مکن، اما امروز می گویم تا پایه و اساس عمارت را بیرون نیاوری دست از خرابی آن مکش تا نگویند عرب از خراب کردن خانه ای که ایرانیان ساخته بودند عاجز ماندند.» منصور نپذیرفت و امر کرد دست از خرابی آن باز کشند.

یادداشت آتخای مینوی از تاریخ طبری و تاریخ طبرستان.

یادداشت ۵

«... چون چشم معتصم بر بابک افتاد گفت، ای سگ چرا در جهان فتنه انگیزی؟ هیچ جواب نداد، فرمود تا هر چهار دست و پایش ببرند. چون یک دستش ببریدند، دست دیگر در خون زد و بر روی خود مالید و همه روی خود را از خون خود سرخ کرد. معتصم گفت: ای سگ این چه عملست؟ گفت: درین حکمتی است: شما هر دو دست و پای من بخواهید برید و گونه روی مردم از خون سرخ باشد، خون از روی برد زرد باشد. من روی خویش از خون خود سرخ کردم تا چون خون از تنم بیرون شود نگویند که رویش از بیم زرد شد پس فرمود تا پوست گاوی با شاخها بیاوردند و همچنان تازه بابک ملعون را در میان پوست گرفتند، چنان که هر دو شاخ گاو بر بنا گوش او بود، در وی دوختند و پوست خشک شد. پس همچنان زنده بر دارش کردند.»

سیاستنامه نظام الملک ص ۱۷۶ چاپ تهران.

پایان

دانلود کتاب انسان و حیوان نوشته صادق هدایت:

http://www.4shared.com/document/diMbEjwT/Animal_and_Man.html